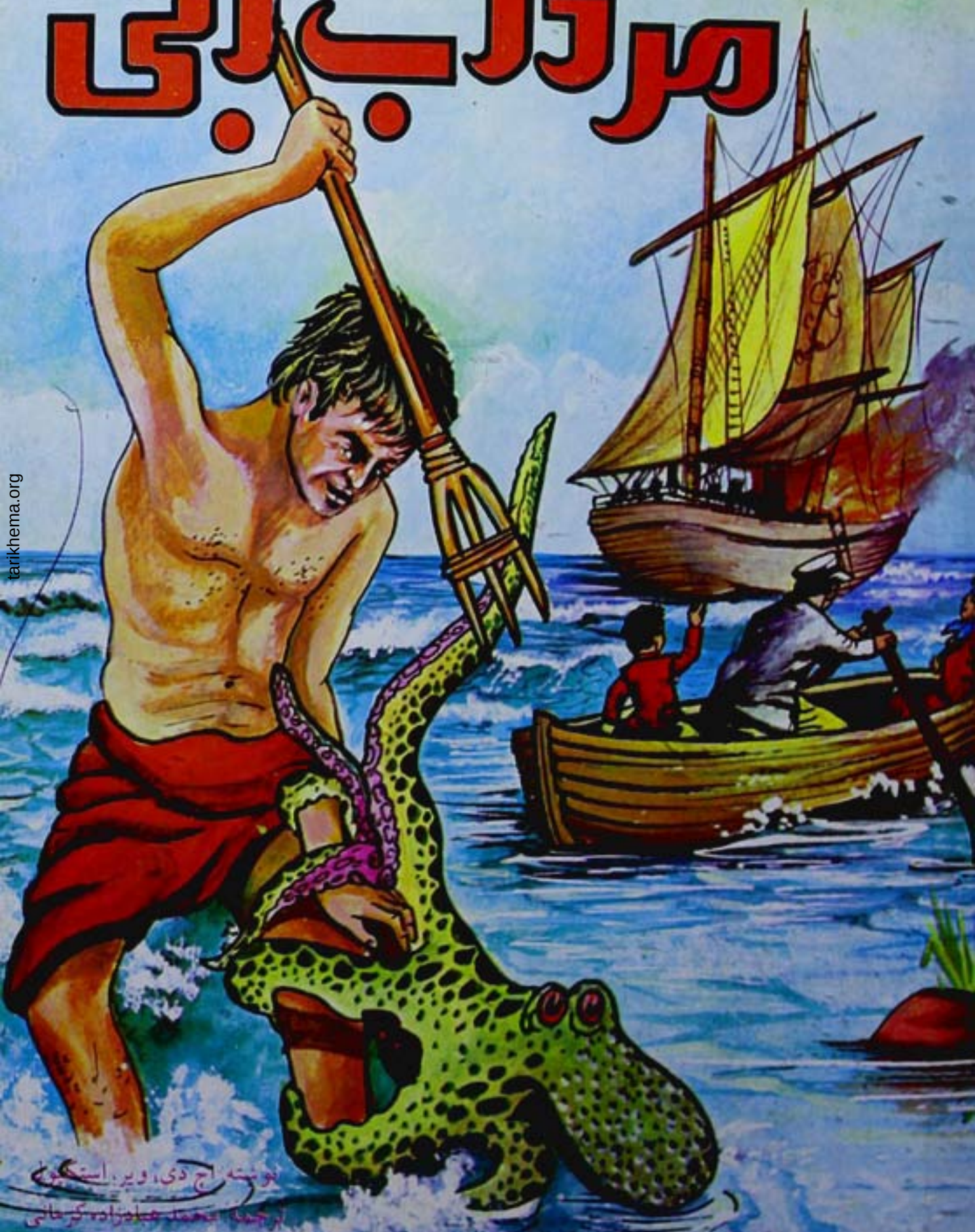


مرداب آبی

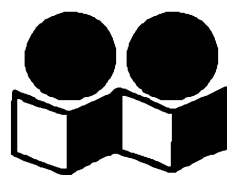
tarikhema.org



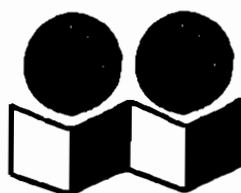
نویسنده: آج دی، ویر، استیو
ترجمه: احمد مجاز، کرمانی

مرداب آبی

نوشته: اچ دی، ویر، استکپول
ترجمه محمد عبادزاده کرمانی



انتشارات قصه جهان نما



انتشارات قصه جهان نما

مندوب پس: ۱۵۱۷ / ۱۳۱۴۵

مرداب آبی

- مؤلف: اچ دی، ویر، استکپول ● ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی
- حرفچینی: مؤسسه امید ● صفحه آرائی: آتلیه جهان نما ● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
- طرح روی جلد: علیرضا حدادی ● لیتوگرافی: نقش ● چاپ چهارم: ۱۳۷۸ ● چاپ: جلالی
- شابک: ۹۶۴ - ۶۰۳۷ - ۰۶ - ۲
- ISBN: 964 - 6037 - 06 - 2

صفحه	عنوان
۶	آقای بو تن
۹	در کابین کشتی
۱۳	آتش
۲۰	سپیده دم
۲۴	کشتی متروکه
۳۰	جزیره
۴۳	زندگی در جزیره
۵۱	کشتی صید نهنگ
۵۴	بشکه
۵۹	صخره دریائی
۶۵	تاج گل
۶۸	تنهائی
۷۲	بعد از سالها
۸۱	سلطان مرداب
۸۹	بهار
۹۳	نجات یافته
۹۹	هانا و کوکو
۱۰۱	طوفان
۱۰۷	لسترنج دیوانه
۱۱۱	کاپیتان فونینن
۱۱۹	۷ درجه و ۴۲ دقیقه جنوب
۱۲۳	سالهای آرزو

بنام خدا

هر اثر و داستان ارزشمند، قادر خواهد بود. بگونه‌ای مطالبی را در ذهن و اندیشه خواننده خود، وارد نماید که طی چند سال عمر او همیشه در ذهنش باقی مانده و به عنوان اصول کلی در ضمیر ناخودآگاه وی در زندگی روزمره بکار گرفته می‌شود.

داستان مردآب آبی را نیز میتوان از این گونه نوشته‌ها تلقی کرد. چراکه آموزش زیستن خود همیشه مسئله جامعه‌شناسان و مسئولین امور تربیتی اجتماع بوده، و در پخش و گسترش اینگونه آموزش‌ها «آموزش‌های تمثیلی» پیش قدم بوده‌اند. و تاثیر آنرا بیشتر دانسته‌اند.

«مردآب آبی» از جمله داستان‌هایی است که میتوان آنرا تخیلی و یا واقعی تلقی کرد. در هر صورت موضوع مهم نشان دادن شرایط خاصی

از زندگی، بدور از جامع و ممنوعان می‌باشد. و اینکه چگونه در شرایط خاص انسان میتواند از قدرت بی‌انتها و پنهان خود بهره‌جسته و زندگی را در شرایط دشوار ادامه بدهد. با کوشش و تلاش بتواند بر عوامل طبیعی محیط خود غلبه کرده و از نیروی عقل و هوش خود در جهت پیروزی بر مشکلات بهره‌برد.

انگیزه زندگی و هدف همراه با حس اعتماد بنفس، نیرویی معنوی و گسترده در آدمی پدید می‌آورد که به کمک آن بطور کامل میتوان در برابر خطرات و کاستی‌ها و شکستها پایداری کرده و زندگی پرشوری را ادامه بدهد.

در کتاب «مرداب آبی» که پیش رو دارید شخصیت اصلی داستان دارای چنین روحیه‌ای است، که به تدریج چنین نیروی معنوی و روحانی را کسب می‌کند شرایط زندگی او را شخصی با تجربه و متبحر ساخته و چگونگی خودگردانی و خودکفائی را در شرایط کمبودها نشان می‌دهد. در واقع هنر زندگی کردن را آموزش می‌دهد. که این خود اولین هدف جهت مطالعه خواننده می‌باشد. امید است که با مطالعه دقیق و پرداختن به محتوای درونی داستان علاوه بر شیرینی‌های لحظه به لحظه آن استفاده کامل و برداشتی متین از آن در نظر مخاطبین گرامی صورت پذیرد.

محمد عبادزاده کرمانی

آقای بوتن

پاتریک بوتن، ویلون را برداشت، بر روی جعبه‌ای دو زانو نشست و مشغول نواختن شد. او به ماجراها و سرگذشتهای عجیب زادگاهش (ایرلند) فکر می‌کرد.

دوستانش، او را بنام (پدی چپ دست) می‌شناختند؛ زیرا اکثر کارهایی که به او سپرده می‌شد را اشتباه انجام می‌داد و چنانچه، کاری غلط از آب در می‌آمد، دوستانش مطمئن بودند که آن را (پدی چپ دست) انجام داده است.

مسافران، کشتی قدیمی (نور تمبرلند) را مردمی از کشورهای مختلف اروپائی، تشکیل می‌دادند.

هنگامیکه کشتی در نزدیکی دماغه هورن از نیوادرلثان به سان

فرانسیسکو، تغییر مسیر داد؛ طوفان وحشتناکی آغاز شد. موجها ارتفاع می گرفتند و همچو پُتک‌هائی عظیم به بدنه کشتی ضربه می زدند؛ طوفان به قدری شدت داشت که مسافران هفته‌ها را با امواج و طوفان، پشت سر گذاردند.

پس از سی روز، از شدت طوفان کاسته شد و کشتی بر دریائی آرام و شفاف همچو شیشه، در جنوب اقیانوس آرام، به مسیر خود ادامه داد. بوتن، ویلون را بر زمین گذاشت، پِپ خود را روشن کرد و در



خاطراتش غوطه‌ور شد؛ دوستش رو به او کرد و گفت: آهای، (پدی چپ دست)، راجع به چی داری حرف می‌زنی؟! بوتن همانطور که به پِپش پُک می‌زد گفت: دربارهٔ به کوتوله سبز

بایه کلاه کوچک!

: او، بله، منظورت لپرچانه، خاله من تو ایرلند یکی از اینها رو داره.
: (لیپرچان)، کوتوله‌ای به اندازه دو بند انگشت است. شما می‌توانید
آنها در جیب‌تان و یا در جعبه‌ای بگذارید؛ او تا هنگامیکه در جعبه و یا
جیب شما، نگهداری می‌شود، آرام؛ ولی اگر از جعبه بیرون آید. دنبال
مرغ‌ها و خروس‌ها می‌دود، تخم مرغ‌ها را شکسته و غوغائی پیاپی می‌کند.
با این همه اگر شما، کف دست خود را در برابر دیدگانش قرار دهید،
گاهی اوقات تکه‌ای طلا در دست شما خواهد گذاشت.

دوباره رو به بوتن کرد و گفت: راستی، اگر دستت را در جیب و
ناگهان بیست پوند پول را پیدا کنی، با آن چه کار خواهی کرد؟!

: بیست پوند یا بیشتر، در کشتی به هیچ دردی نمی‌خورد.

: بله خُب، اگر در خشکی هم بودی، فوری به نزدیکترین رستوران
می‌رفتی، مگه نه؟!

بوتن، همانطور که به پیش پُک می‌زد رو به او گفت: خایله خُب،
درسته. مادرم همیشه می‌گفت «پدی تو میتوانی از طوفانهای وحشتناک
به سلامت بگذری و قدرت آن را هم داری که با سختی‌ها مبارزه کنی، اما
طاقت نداری که جلوی شکمت را بگیری». خیلی زود گذشت، الان
درست چهل سال از آن حرف می‌گذرد.

در کابین کشتی

آرتور لسترنج، در پشت میزی، مشغول مطالعه کتابی بود. چهره‌ای رنگ پریده و اندامی لاغر و استخوانی داشت. او برای بدست آوردن سلامتی و بهبودی حالش، اقدام به مسافرت دریائی کرده بود. (امیلین) و (دیگ)، فرزندان در این مسافرت او را همراهی می‌کردند؛

او در گوشه سالن، عروسک زیبا و قشنگش را در آغوش داشت و برای او لالائی می‌خواند تا عروسک به خواب رود. همسفر دیگر، دیگ پسرش بود. نه سال داشت و بعلت جثه قوی، و استخوانبندی درشتش، بیش از سنش می‌نمود؛ او در زیر میزی، مخفی شده و رفت و آمد



مسافران را می‌پائید که خانم (استنارد) وارد شد؛ او نگهداری و مواظبت از کودکان داخل کشتی را بعهده داشت.

آرتور، کتابش را بست و روی میز گذاشت، با نگاهی به زیر میز، گفت، (دیگی) موقع خوابه، بیا بیرون و برو بخواب.

:ولی هنوز خیلی زوده، بابا. من خوابم نمیاد.

خانم استنارد، (دیگ) را از زیر میز بیرون کشید. امیلین عروسکش را در دست گرفت و پس از اینکه (دیگ)، گونه آرتور را بوسید، از او خداحافظی کرد و هر دو به اتفاق خانم استنارد از اتاق خارج شدند.

آرتور دوباره کتاب را بدست گرفت، و مشغول مطالعه شد. هنوز چند سطری را نخوانده بود که امیلین وارد شد و گفت:

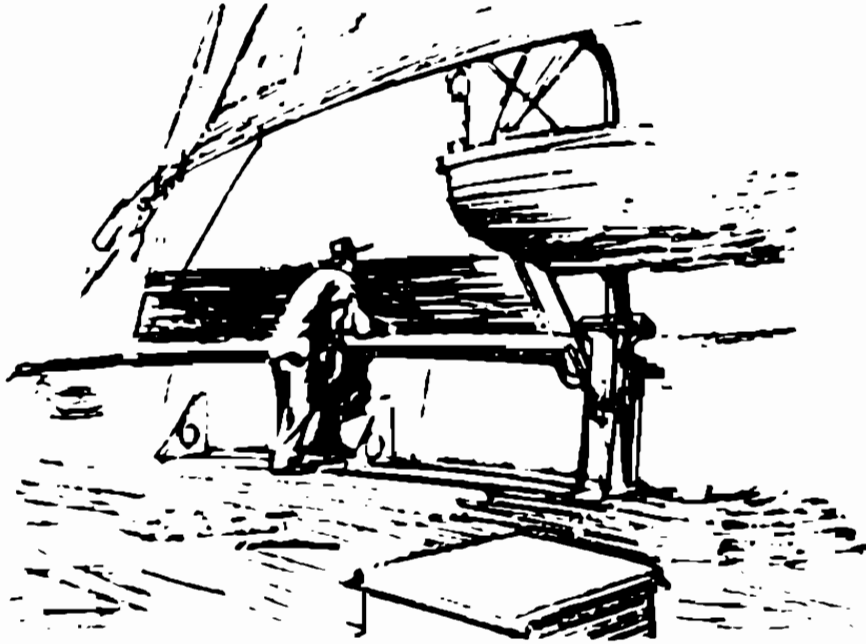
:پدر مواظب جعبه من باش، نکنه یه دفعه....

در ایالت (بُوستن)، هنگام ورود به کشتی، زنی این جعبه را به او داد و بجز امیلین و آن زن دیگر، کسی از محتویات این جعبه خبری نداشتند؛ و این موضوع یک راز محسوب می شد.

امیلین، جعبه را در هر حال با خود داشت و با دقت از آن مواظبت می کرد؛ با اینهمه اکثر اوقات گم می شد و امیلین همه جای کشتی را برای یافتن آن جستجو می کرد. بجز او، دیگر مسافران نیز علاقه به یافتن جعبه و پی بردن به این راز را داشتند اما معمولاً بوترن آنرا می یافت و به امیلین باز می گرداند.

آرتور احساس خستگی کرد؛ کتاب را بست و به عرشه کشتی رفت. با نسیمی که میوزید به آسمان پر ستاره چشم دوخت، از دیدن آنهمه ستاره که همچو مروارید در سینه آسمان می درخشیدند، تبسمی بر لبانش نقش بست، در همین هنگام کاپیتان فارچ نیز به او ملحق شد و هر دو به آسمان پر ستاره نگریستند.

: نمی‌دونم، چرا آسمان اینقدر صاف و هیچ ابری دیده نمی‌شود، باد کجا رفته؟ و چرا قبل از اینکه به سان فرانسیسکو برسیم همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

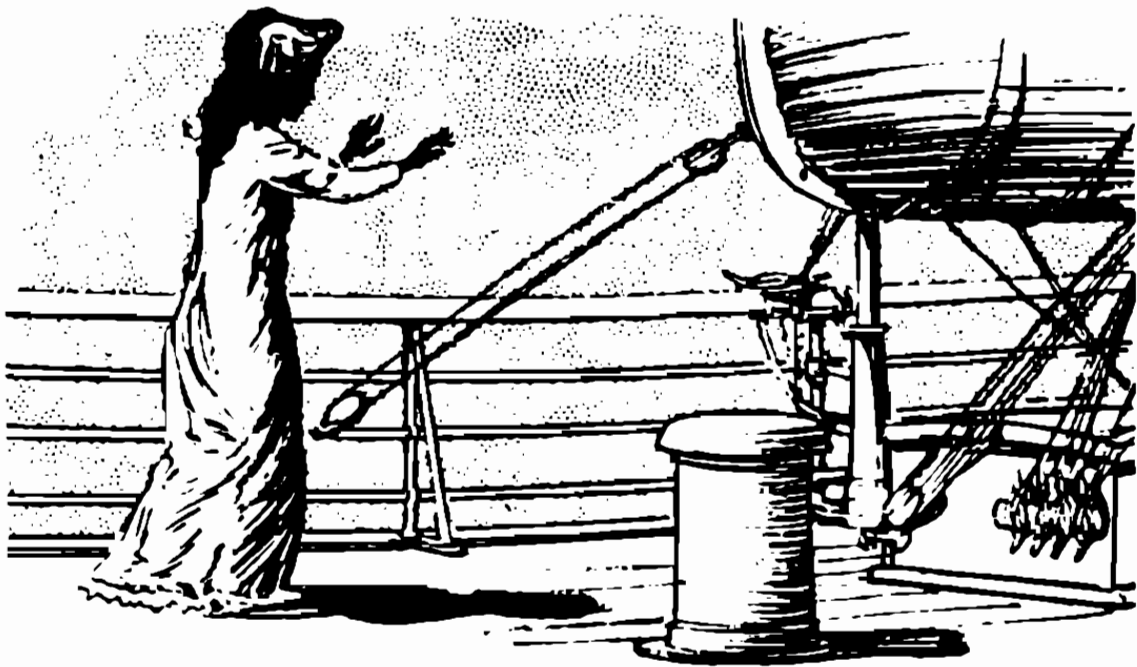


: ولی کاپیتان، من احساس می‌کنم که هیچگاه به آنجا نخواهم رسید... اگر مردم، بدون اینکه امیلی و دیگی از موضوع باخبر شوند، مرا در دریا، دفن کنید. آنها هنوز در دوران کودکی و بی‌خبری زندگی می‌کنند و چیزی درباره مرگ نمی‌دانند، حتی تا به امروز، یک مُرده را هم ندیده‌اند.

: ولی اگر...، باید با آن دو صحبت کنید، تا دچار مشکل نشوند، یا در اینگونه موارد به آنها آموزش بدهید.

ارتور نامه‌ای را به کاپیتان داد و گفت: اگر مردم، بوسیله همین خانم پرستار، بچه‌ها را به بوستن برگردانید، او از بچه‌ها مواظبت خواهد کرد. من برای بهبودی و سلامت دوباره‌ام به مسافرت با کشتی پرداختم ولی، گویا...

همچنانکه، آن دو در عرشه کشتی به گفتگو درباره مسائل مختلف مشغول بودند، صدای گام‌هایی را شنیدند که به عرشه نزدیک می‌شد؛ پس از لحظه‌ای، (امیلین) بر عرشه کشتی ظاهر شد. او عادت داشت در خواب راه برود، همچنانکه در عرشه به راه رفتن



خود مشغول بود می‌گفت: جعبه‌ام، من جعبه‌ام را گم کرده‌ام. ارتور از کاپیتان معذرت خواست و سریع خود را به امیلین رساند و او را در آغوش گرفت و گفت: بله دخترم، حرف تو درست است، اما من می‌دانم که جعبه تو کجاست، حالا بگیر بخواب و مطمئن باش. امیلین در حالیکه، سرش را بر بازوی، پدرش جابه‌جا می‌کرد، گفت: بله پدر، ما آنرا پیدا خواهیم کرد. پیدا... و خیلی زود دوباره به خواب رفت.

آتش

هیچ بادی نمی‌وزید و کشتی بدون این که نیروی برای حرکت داشته باشد، چهار روز تمام در آن محل آرام گرفته بود. خورشید در آسمان می‌درخشید، هیچ ابری دیده نمی‌شد و هوا بشدت گرم می‌شد. ارتور با کتابش به عرشه کشتی آمد و در گوشه‌ای به مطالعه مشغول شد، (امیلین) نیز با بی‌حوصلگی در کنار او، با عروسکش بازی می‌کرد؛ جعبه مورد علاقه‌اش را بکلی فراموش کرده بود. کمی دورتر (دیگ) به دریای پهناوری که تا افق ادامه داشت، می‌نگریست.

هنگام غروب، خانم استنارد برای بردن بچه‌ها و صرف شام، به عرشه کشتی آمد و به آن سه نفر محلق شد. کاپیتان کشتی که (فارج) نام داشت، روی عرشه کشتی آمده و نزدیک صندلی ارتور، نشست.

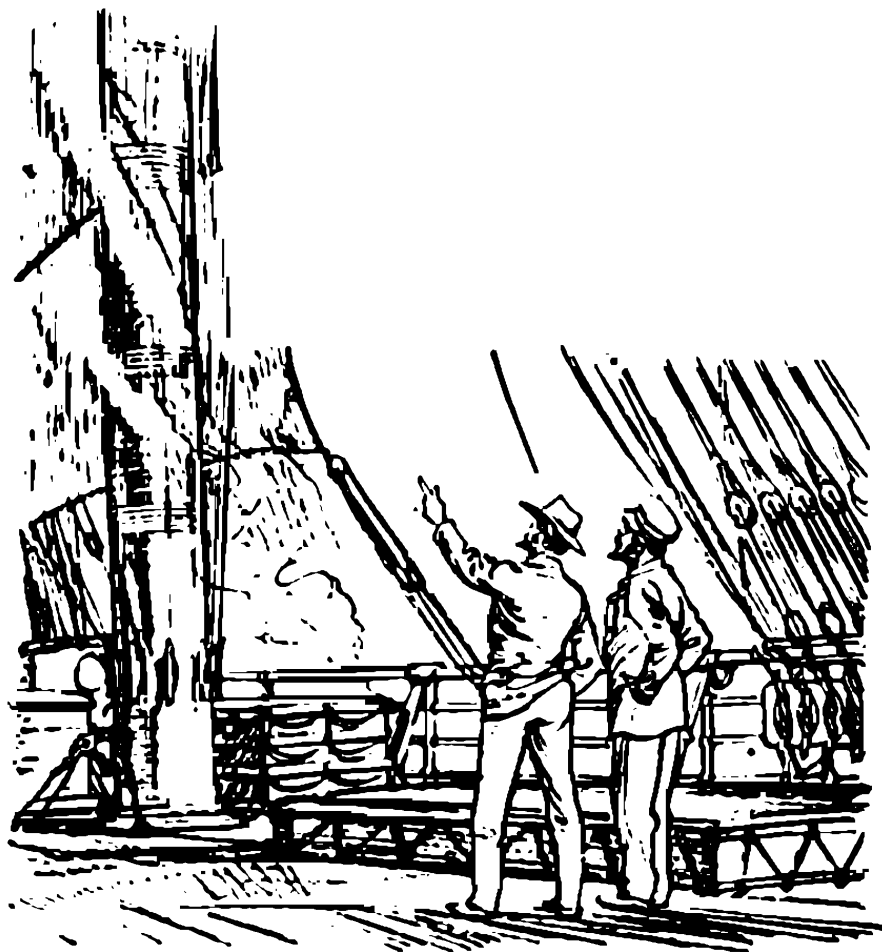
با نگاهی به دریا متوجه مه غلیظی شد که از پشت دماغه به آرامی

وارد محوطه کشتی می شد؛ بطوریکه لحظه‌ای بعد آسمان کمی تاریک گردید.

:ارتور عزیز، آیا تا به حال مه اقیانوس را دیده‌ای؟!

:این مه بقدری فشرده می‌گردد که حتی جلوی نور خورشید را گرفته، صبح را همچو شب تاریک می‌کند، آنوقت دیگر، حتی یک قدمی جلوی پایت را هم نخواهی دید.

ناگهان حرف خود را قطع کرد و در حالیکه با اضطراب به دود اطراف خود نگریست گفت: یعنی چه؟! چه چیزی آنجا می‌سوزد؟ شاید



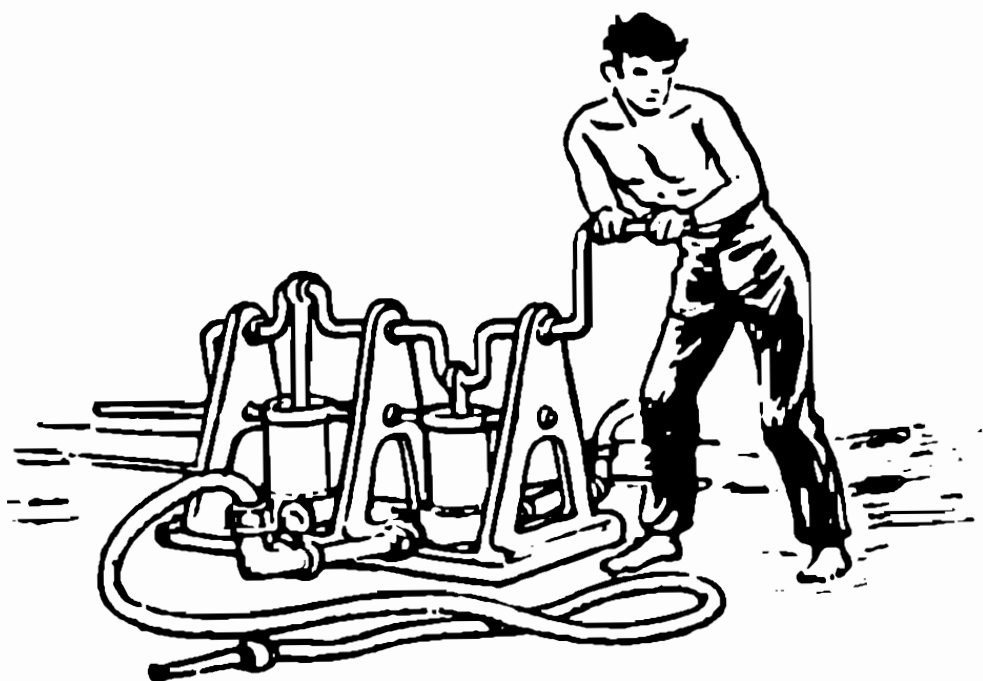
فانوسی به زمین افتاده و در حال سوختن می‌باشد! و یا شاید هم یکی از مسافری را سوزانده که منجر به آتش سوزی شده است؟

کاپیتان فوراً یکی از ملوانان را صدا زد و گفت: فوراً ببین چه چیزی در حال سوختن است؟!

پس از مکشی، کاپیتان نزدیک به آرتور آمد و گفت: لطفاً کمی نزدیکتر بیايد، شاید من اشتباه می‌کنم؟! ولی فکر می‌کنم که بادبان کشتی صدمه دیده باشد.

آرتور به او نزدیک شد و در حالیکه هر دو به (دیگ) می‌نگریستند بوی دود و سوختگی را که از قسمت بالای بادبان بطرف پائین حرکت می‌کرد را استشمام کردند؛ ناگهان کاپیتان فریاد زد: اوه خدای من، کمکمان کن.

کاپیتان فوراً دستور داد که تمامی ملوانان بر روی عرشه جمع شوند، آرتور به آرامی در پشت سر کاپیتان حرکت می‌کرد. هنگامیکه تمامی ملوانان بر روی عرشه کشتی جمع آمدند کاپیتان گفت: زود دست به کار



شوید و پمپ‌های آب را بکار اندازید، آتش سوزی از آن قسمت شروع

شده است، عجله کنید کشتی آتش گرفته است.

آرتور بطرف سالن حرکت کرد؛ که در این موقع خانم (استنارد) از اتاق بچه‌ها خارج شد. آرتور رو به او گفت: خانم. لطفاً عجله کنید و بچه‌ها را روی عرشه ببرید، کشتی دچار آتش سوزی شده است. و قبل از اینکه خانم (استنارد) فرصتی برای پاسخ یابد، کاپیتان وحشت زده در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده بود با حالتی از نگرانی و اضطراب رو به او کرد گفت: عجله کنید، بچه‌ها را بر روی عرشه ببرید، قایق‌ها را به آب انداخته‌ایم، ما باید خود را نجات دهیم.

و فوراً سالن را ترک کرد. ملوانان با سرعت و فعالیتی غیر منتظره در تدارک تخلیه و نجات سرنشینان کشتی بودند؛ ملوانان پوشش قایق‌ها را باز و بشکه‌های آب و بسته‌های غذا را در داخل آنها، گذاردند.

کاپیتان فارچ در حالیکه خانم استنارد و بچه‌ها بدنبالش بودند، به عرشه کشتی آمدند، ملوانان در رفت و آمد و سعی می‌کردند که هر آن چیزی را که مورد نیازشان می‌باشد را با خود ببرند. خانم استنارد (امیلین) را در آغوش گرفته بود و آرتور دست (دیگی) را در دست داشت.

کاپیتان به (پدی) گفت: فوراً آقای آرتور و همراهانشان ~~بجای~~ ^{بجای} قایق انتقال دهید.

پدی گفت: من ویلون را نیاورده‌ام. ولی باید...

سپس بداخل قایق رفت، اول امیلین را گرفت و سپس (دیگی) را وارد قایق کرد. کاپیتان رو به آرتور کرد و گفت: فوراً وارد قایق شوید، این قایق به اندازه پنج، شش نفر گنجایش دارد.

: نه کاپیتان، اجازه دهید که این قایق فوراً حرکت کند، من با قایق دیگری می‌روم. آقای بوتن هرچه زودتر حرکت کنید.

وقتی قایق از کشتی فاصله گرفت، بوتن دو تن از ملوانان را صدا کرد و گفت: بخاطر دارم که در (بُستون) دو جعبه حاوی مواد منفجره را تحویل گرفتم و آنها را در انبار کشتی گذاشتم، زود باشید، کشتی را ترک کنید، اگر آتش به آنجا برسد، دیگر کسی، شماها را نخواهد دید، عجله کنید.



(پدی) پاروهای قایق را در دست گرفت و شروع به پارو زدن نمود و به آرامی از کشتی‌ای در حال سوختن، دور شد.

به سرعت، قایق دیگری آماده و در آب انداخته شد، چند نفر در آب شیرجه رفتند تا خود را به قایق برسانند.

دود و مه غلیظی، کشتی و اطراف آن را فرا گرفته بود. پس از مدتی

پاروزدن، پدی رو به بچه‌ها کرد و گفت: من خسته شده‌ام و باید قدری استراحت کنم.

امیلین پرسید: چرا کشتی دود می‌کند؟ من می‌ترسم.
: دخترم، ما از کشتی دور شده‌ایم و جای هیچگونه ترسی وجود ندارد؛ و هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. نترس. نگاه کن آسمان مه آلوده است. و احتمال بارندگی و طوفانی شدن آسمان می‌باشد. ما باید منتظر رسیدن قایق‌های دیگر باشیم.

مه بقدری غلیظ شد که آنها بسختی می‌توانستند کشتی را ببینند، که ناگهان انفجار مهیبی، قایق آنها را لرزاند و موجها به سر و روی آنها پاشیده شدند.

: نترسید، بچه‌ها، این صدای ویلن من است شاید هم صدای انفجار یک توپ باشد؛ حالا بیایید با یکدیگر فریاد بزنیم تا شاید دیگران نیز به ما ملحق شوند.

امیلین، دیگ و بوتن با تمامی توان فریاد می‌کشیدند که پس از لحظه‌ای با تعجب فریادی را که در برابر فریادشان شنیدند؛ ولی مه بقدری غلیظ شد، که آنها قادر به تشخیص محل فریاد دوستانشان نبودند، برای لحظه‌ای سکوت کردند.

بچه‌ها دوباره فریاد کشیدند، اما دیگر جوابی نشنیدند. (پدی) با تلاش فراوان پاروها را به چپ و راست در آب بحرکت در می‌آورد تا شاید قایق‌های دیگر را ببیند، اما مه همه جا را در هاله‌ای از سفیدی کور کننده فرا گرفته بود، و او نمی‌توانست جایی را ببیند، شب از راه رسید و آسمان به تاریکی گرائید.

(پدی) همچنان پارو می‌زد و سعی داشت با فریاد، سرنشینان دیگر قایق‌ها را پیدا کند؛ اما خیلی زود خسته شد و فقط پاروزنان بسوی نقطه‌ای نامعلوم حرکت کرد. از شدت مه قدری کاسته شد و آنها نور حاصل از آتش سوزی کشتی را می‌دیدند.

امیلین گفت: آقای بوتن این نور روشن از کجاست؟! من می‌ترسم، سردم شده است.

:نترس دخترم و آرام باش.

سپس از زیر وسایلی که در قایق به همراه آورده بود، پتویی برداشت و به امیلین داد و گفت: پتو را به دور خودت بپیچ تا گرم شوی.

دیگ هم، گتی را که پدرش به او داده بود، پوشید.

:بچه‌ها گرسنه هستید؟

:نه آقای بوتن، من گرسنه نیستم اما احتیاج زیادی به خواب دارم. بوتن، امیلین را در آغوش گرفت و رو به دیگ گفت: خیلی خُب، حالا که خوابت می‌آید، همانجا روی کف قایق می‌توانی بخوابی پتویت را زیر سرت بگذار، و وقتی که چشمانت را ببندی به زودی خوابت خواهد برد.

(پدی) در حالیکه به چشمان خواب‌آلود امیلین می‌نگریست، شروع بخواندن لالائی برای او نمود، امیلین نیز خیلی زود بخواب رفت و (پدی) او را نیز در کنار (دیگ) خواباند.

او همچنان به پاروزدن خود ادامه داد. در تاریکی و بسوی مقصدی نامعلوم در حرکت بود، با خود فکر می‌کرد که از دیگر قایق‌ها دور شده و دیگر هیچکدام از دوستانش را نخواهد دید.

سپیده دم

هنگامیکه (پدی) چشمانش را باز کرد؛ با تعجب از خود پرسید: مثل این که در خواب بوده‌ای پدی؟
او از پارو زدن خسته و برای چند دقیقه چشمان را برهم گذاشته بود، اما ساعتها استراحت کرد، بدون آنکه بخواهد.
آسمان بتدریج نور می‌گرفت؛ مه بکلی رفته و آسمان صاف و آبی بود، و نسیم ملایمی می‌وزید. در همین لحظه، امیلین از خواب بیدار شد و روی نیمکت قایق نشست، و پدی را صدا کرد و گفت: چي شده، ما حالا کجا هستیم؟
: ما الان روی دریا هستیم، دختر عزیزم.
: پس پدرم کجاست؟
: پدرت در کشتی کوچک دیگری است و چند ساعت بعد به ما ملحق خواهد شد.

: من تشنه هستم، ممکنه که یک لیوان آب به من بدهید؟!
 پدی لیوان را از آب بشکه پر کرد و به او داد. سپس پیپ خود را روشن کرد به دود کردن آن مشغول شد. امیلین خواب آلوده دوباره در کنار (دیگ) دراز کشید.

پدی به دریا و اطراف خود می‌نگریست؛ اما اثری از قایق و کشتی نیافت و همچنان به حرکت خود ادامه داد. حدفاصل دریا و آسمان را خط سرخ و گلگونی در افق، از یکدیگر جدا می‌کرد. شرق آسمان همچو گلسرخی در تابستان می‌مانست و آسمان بالای افق، طلایی رنگ می‌نمود. آسمان آبی و درخشان و امواج در برخورد پرتو خورشید، از زیبایی فریبنده‌ای برخوردار بودند.

(دیگ) در حالیکه از خواب بیدار شده، چشمانش را می‌مالید، فریاد زد: پدر، پدر کجایی؟ و پدی فوراً پاسخ داد: پسرم حالت چطوره، خوبی؟

سپس ایستاد و انگار که در انتظار دریافت علامت و یا رویت قایقی باشد به دور دست خیره شد؛ اما چیزی را مشاهده نکرد.

رو به دیگ کرد و گفت: نگران نباش پسر، پدرت کاملاً سالم و سر حال است، و در قایق دیگری است امیدوارم که تا چند ساعت دیگر به ما ملحق شود. همزمان با دیگ، امیلین نیز از خواب بیدار شد.

: خُب حالا دیگه، وقت بیدار شدن است، زود دست و صورت خود را با آب بشوئید و بعد با حرارت آفتاب خشک کنید، منم همین کار را خواهم کرد.

دیگ: ولی من دلم نمی‌خواه که دست و صورتم را بشویم.

پدی: ولی سر و صورت و دستهای تو کثیفه، بهتر است که آنها را بشوئی،

دیگ: پس اول خودت، دست و صورتت را بشور.

:باشه اول من شروع می‌کنم.

ظرف پر از آب دریا را برداشت و با آن دست و صورت خود را شست. سپس دیگ و امیلین نیز دست و صورت خود را شستند، پدی، یک قوطی کنسرو ماهی و چند بسته بیسکویت را آورد و جلوی آنها گذاشت.



: خُب بچه‌ها، اینهم، صبحانه کامل دریانوردان، زود باشید بخورید. وقتی آنها صبحانه خود را تمام کردند، دست و صورت خود را دوباره شستند و آماده حرکت شدند.

(پدی) پاروها را در آب گذاشت، و قایق به جلو راند. پدی پارو زنان

به آسمان اطرافش می‌نگریست. دیگ با تعجب پرسید: شما در جستجوی، چه چیزی هستید؟

: در جستجوی، پرندگان دریائی هستم، تا راهنمای مسیر ما باشند، حالا ما نمی‌دانیم که به چه سمتی در حرکت هستیم، چون در دریا جهات شمال و جنوب و شرق و غرب را نمی‌دانیم. اگر من به سوی شرق بروم، ممکن است که آنها در غرب باشند و بطرف غرب هم نمی‌توانیم برویم زیرا باد از آنجا شروع بوزیدن می‌کند. احتمالاً باید پشت سر من باشند و امیدوارم که خیلی زود بخشی برسیم.

«امیلین» در گوشه قایق، با عروسکش بازی می‌کرد. و جعبه‌اش در زیر پاهایش قرار داشت، او دستی به جعبه زد تا از سلامت آنها مطمئن باشد.

پدی همچنان بحرکت خود ادامه داد. پس از اینکه ناهار بچه‌ها را داد، برای محافظت آنها در برابر نور مستقیم آفتاب، سایبانی برای آنها درست کرد؛ بچه‌ها خیلی زود زیر سایه بان دوباره بخواب رفتند؛ پدی نیز با خستگی زیادی که در خود سراغ داشت در کنار آن دو دراز کشید و بخواب رفت.

کشتی متروکه

پدی حدود یک ساعت در خواب بود، که با سر و صدای (دیگ) از خواب بیدار شد و در حالیکه هیجان زده می نمود، رو به پدی گفت: نگاه کنید، آن چیزی که آنجاست آن چه چیزی است؟

پدی از جای برخاست و به نقطه ای که او اشاره می نمود نگاه کرد؛ در فاصله سی مایلی بادبان یک کشتی کوچک را مشاهده کرد و با خوشحالی فریاد زد: هورا، هورا، اون یه کشتیه، بدون سرنشینه که در اینجا لنگر انداخته، هورا

و گفت: خیلی خوب (دیگی) حالا کمک کن تا با سرعت به اون کشتی برسیم.

: آقای بوتن، این کشتی پدرم است؟
: نمیدونم، دختر عزیزم. ما بسوی اون کشتی در حال حرکتیم.

امیلین جعبه‌اش را در دست گرفت و به کشتی که هر لحظه به آن نزدیکتر می‌شدند، خیره شد.

هنگامیکه به کشتی نزدیک شدند دیگ گفت: ولی، من هیچکسی را در کشتی نمی‌بینم. پدرم آنجا نیست. پدی با خودش گفت: این یک کشتی متروکه است و کمکی به ما نخواهد کرد.

کشتی به آرامی در آب فرو می‌رفت، سوراخی در بدنه کشتی بوجود آمده و آب بداخل آن نفوذ کرده بود. بزودی مشخص شد که محموله کشتی، چوب می‌باشد. پدی، قایق را به دماغه کشتی نزدیک کرد، و به دورن آن رفت. سپس دست امیلین و دیگ را گرفت و آن دو را از کشتی بالا کشید. آن سه نفر، به اتفاق هم، وارد کابین شدند، در آنرا باز کردند: در



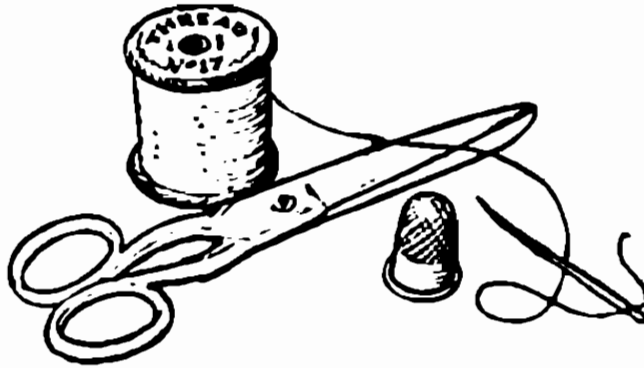
آنجا، چند صندلی، دیگ میز که روی آن ظروف پر از غذا چیده شده، بود

را مشاهده کردند، انگار شخصی در حال صرف غذا، با عجله صندلی را کنار کشیده و بیرون رفته است. در روی میز، باقی مانده غذا، یک قوری جای، دو استکان و دو بشقاب دیده می‌شد. و در یکی از بشقاب‌ها مقداری گوشت پخته، جلب نظر می‌کرد، پدی حدس می‌زد که در وقت وقوع حادثه، شخصی مشغول خوردن غذا بوده و پس از اینکه سرنشینان، کشتی را ترک می‌کنند کشتی دچار حادثه بدی می‌شود، زیرا در محوطه عرشه و کابین، همه چیز منظم و سر جای خودش قرار داشت. دو، در به دو اتاق کوچک، که متعلق به کاپیتان و معاونش بود منتهی می‌شدند. پدی، در آنجا، تعدادی زیاد از وسایل و لوازم مورد نیازش را یافت؛ او چند تکه لباس، یک اره، یک چکش، تعدادی قلاب ماهیگیری و



یک تبر که از نظر او خوشانشی بزرگی محسوب می‌شد را برداشت، و

در اتاق کاپیتان، مقداری پارچه، جعبه محتوی نخ و سوزن و یک کیسه



توتون خالص را پیدا کرد.

او تمام این لوازم را به همراه خود روی عرشه آورد و همانجا گذاشت. سپس به طرف انبار کشتی که در پائین و زیر پله‌ها قرار داشت، رفت. او امیدوار بود که بتواند، مواد خوراکی مورد نیازش را در انبار بدست آورد. نیمی از انبار را آب فرا گرفته بود. پدی فقط یک گونی سیب‌زمینی به دست آورد، زیرا ملوانان بهنگام ترک کشتی، تمام گوشت‌های مورد نیازشان را نمک اندود و از کشتی خارج نموده بودند.

هنگام غروب (پدی) مقداری بیسکویت و ماهی ساردین به بچه‌ها داد، سپس آنها به عرشه کشتی آمده و پدی شروع به کشیدن پیش کرد. ماه در وسط آسمان، همچو گوئی نقره‌ای رنگ می‌درخشید و امواج آبی دریا را رنگی از مهتاب می‌زد. سایه‌های آنها بر عرشه کشتی در مقابلشان دیده می‌شدند، امیلین عروسکش را بیرون آورد تا سایه آنها بر کف کشتی بیند؛ و دیگ گوشه‌ای دیگر جست و خیز می‌کرد. پدی همچنان که به پیس، پک می‌زد گفت: خب بچه‌ها، حالا دیگر وقت خواب است.

امیلین که دود پیپ (پدی) او را کلافه کرده بود. از جا برخاست و در

طول عرشه به قدم زدن پرداخت؛ او بینی اش را بالا گرفته بود تا از دود پیپ (پدی) در امان باشد.

او رو به پدی کرد و گفت: آقای بوتن من ناراحت هستم.

: موضوع چیه عزیزم؟! من بوی چیزی را احساس می‌کنم.

با شنیدن این جمله، پدی از جا برخاست و گفت: بوی آتش سوزی؟! امکان ندارد که دوباره کشتی آتش بگیرد!

دیگ گفت: موضوع چیه؟! من بوی چیز را احساس نمی‌کنم، گلها!

امیلین حرف دیگ را کامل کرد و گفت: عطر گل، منهم، عطر گلها را می‌شنوم.

از اواسط روز باد تغییر مسیر داد و عطر گلها و درختان را از سرزمینی نامعلوم به مشام سرنشینان قایق می‌رساند.

پدی گفت: گلها؟! شماها چگونه می‌توانید، عطر گلها را در میان دریا استشمام کنید؟! زود بیایید برویم، الان موقع خواب است. او، کابین را برای خوابیدن بچه‌ها درست کرد، سپس به عرشه آمد و با خود گفت: گلها؟! این گلها در کجا هستند؟!

همچنانکه پدی، بر تخت‌خواب کاپیتان در خواب فرو رفته بود، امواج دریا، کشتی را به آرامی به جلو می‌راندند؛ و ماه کم‌کم از دیده‌ها ناپدید می‌گشت. با اولین پرتو طلایی رنگ خورشید که از پنجره بدرون اتاق سرک کشید، پدی از خواب بیدار شد؛ او خیلی زود از جایش برخاست و خود را به عرشه کشتی رساند؛ نگاهی به دیرک بادبان کرد و بعد برای حصول اطمینان از سالم و بی‌عیب بودنش، از آن بالا رفت.

با دیدن دور دستها، فریادی از خوشحالی برآورد و گفت: بیایید

بچه‌ها، بیائید ببینید، ما به نزدیکی جزیره‌ای رسیده‌ایم؛ خشکی از دور پیداست.

بچه‌ها که در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری بسر می‌بردند؛ با عجله خود را به عرشه کشتی رسانند و خط خاکستری‌ای را در کنار دریا مشاهده کردند.

پدی با خوشحالی از دیرک پائین آمد و امیلین را روی دستهایش بلند کرد و گفت: می‌بینی! می‌بینی امیلین عزیزم، آنجا سرزمین گلها و شکوفه‌هاست.

: درسته، از دیشب من از آنسوی، عطر گلها و شکوفه را احساس می‌کردم

: نگاه کنید، درختان و سبزه‌ها از این جا هم، مشخص می‌باشند. در این خشکی، گل‌ها و گیاهان زیادی وجود دارد.

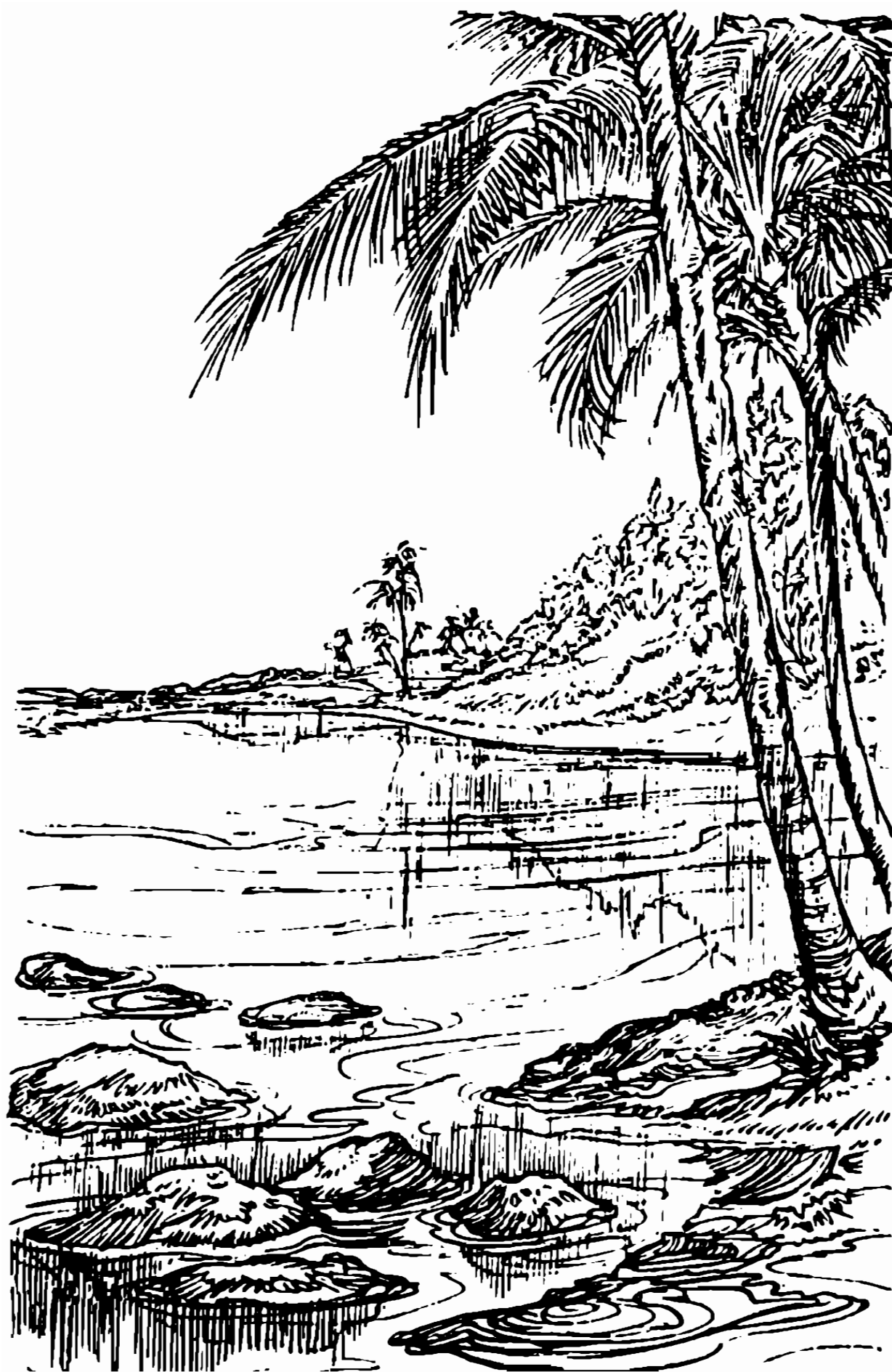
دیگ نیز از دیرک کشتی بالا رفت، بطوریکه می‌توانست، بخوبی اطراف کشتی را ببیند، لحظه‌ای به اطرافش نگریست و گفت: من نمی‌تونم اون جزیره را بخوبی ببینم، آیا واقعاً اونجا یه جزیره است؟ و ما می‌توانیم به خشکی برسیم.

: خیلی خُب، زود باشید بیائید صبحانه را بخوریم. هر قدر آسمان روشن‌تر شود و خورشید بالاتر بیائید بهتر می‌توانیم فواصل دور را ببینیم، آنوقت می‌توانیم مطمئن شویم که در این نزدیکی‌ها، خشکی وجود دارد یا نه، کشتی بوسیله جریان باد و امواج آب، ما را به آنجا خواهند برد؛ و اگر خدا بخواهد، ما قبل از ظهر به خشکی خواهیم رسید؛ از کشتی بیرون رفته و پا بر زمین جزیره خواهیم گذاشت.

جزیره

هنگامیکه آنها، وارد مرداب شدند، به وضوح می توانستند جزیره را ببینند. پدی رو به آنان کرد و گفت: خُب حالا باید سوار قایق شویم تا به خشکی برسیم، خوراکی و لوازم مورد نیاز را بردارید و درون قایق بگذارید.

دیگ سوار قایق شد و بعد به امیلین کمک کرد تا او نیز وارد قایق شود. پدی با نگاهی به عرشه کشتی، لوازم مورد نیازش را برداشت و به آن دو نفر در قایق ملحق شد. همچنانکه، آنها به تخته سنگها و صخره های ساحلی نزدیک می شدند، پدی راهی را بطرف ساحل یافت و در حالیکه امواج به شدت صخره ها و تخته سنگها را سیلی می زدند، پدی بطرف محل جریان آب دریا به مرداب پاروها را بحرکت در آورد؛ او



قایق را بطرف شیبی هدایت و پاروزنان به جلو رفت؛ در نزدیکی محل گذر آب به مرداب، شدت جریان آب، قایق کوچک آنها را بطرف ساحل،



به جلو بُرد.

دیگ گفت: الان ما کجا هستیم؟

: نمی دانم پسر، صبر کن، به خشکی برسیم، و بعد از شناسائی آنجا

بتو خواهم گفت که ما کجا هستیم.

آنها قایق را بطرف شنهای ساحلی کشیدند. دیگ و امیلین برای

حمل آذوقه به پدی کمک کردند و لوازم خود را در گوشه درختی بر

روی هم گذاشتند. دیگ و امیلین، بطرف شن و ماسه‌ها دویدند و با خوشحالی به گردش و بازی مشغول شدند.

کمی دورتر، دیگ دسته‌ای از خرچنگهای قرمز را دید که به دنبال هم در حرکت بودند، یکی از آنها را گرفت و به امیلین نشان داد، اما او از



دیدن خرچنگ وحشت زده، از آنها فاصله گرفت.

پدی با خیالی آسوده، زیر درختی نشست و به کشیدن پیش مشغول شد، او بخوبی می‌دانست، که در این جزیره آب و غذا، وجود دارد و آنها برای مدتی طولانی، تا رسیدن کشتی‌ای و یا قایقی که آنها را نجات دهد؛ می‌توانند با خیالی آسوده در اینجا به زندگی خود ادامه دهند.

امیلین به درختی که لوازمشان را در آنجا گذارده بودند، نزدیک شد و جعبه‌اش را که در میان آذوقه پنهان کرده بود را بیرون آورد و به گوشه‌ای رفت، دیگ هم دنبال او روانه شد.

: خُب، امیلین، خانم جیمز گفت «هر وقت که به خشکی رسیدید، می‌توانید در جعبه را باز کنید» حالا ما هم در خشکی هستیم، زود باش در جعبه را باز کن.

: خوب من هم می‌خواستم همین کار را بکنم.

او کاغذی را بیرون آورد و سپس در جعبه را کمی بالا گرفت و داخل

آن را نگاه کرد.

: خوب زود باش دیگر، در جعبه را بردار.

هنگامیکه، امیلین در جعبه را باز و در داخل آن یک دست فنجان و نعلبکی و یک قوری را دید.



: او، من فکر می کردم که تو این جعبه، چند سرباز چوبی باشند، اینا فقط اسباب بازی دخترهاست.

خیلی خوب بچه ها، بریم دنبال آب، و بعد هم باید.... باید به جور چادر درست کنیم تا جای امن و مناسبی برای خواب داشته باشیم. جعبه و سایر لوازم را کنار بگذارید. تا با هم گشتی در این اطراف بزنیم و بینیم که در اینجا چه چیزهایی را می توانیم پیدا کنیم. و وقتی اصرار بچه ها را در نگهداری لوازمی را که در دست داشتند را دید ادامه داد: آنها را هم اینجا بگذارید، مطمئن باشید که کسی در اینجا نیست و محل آنها امن می باشد.

سپس هر سه آنها، بطرف جنگل براه افتادند. درختان قدیمی و

تنومند جنگل، در شاخسار یکدیگر فرو رفته و راهروئی سبز را در مسیر آنان پدید آورده بودند.

مسیر حرکت آنها، مملو از بوته‌های گیاهان جنگل و انواع گلها بود که آنها را مجبور به بریدن و یا کنار زدنشان می‌کرد. هوا مرطوب و انباشته از عطر گلها و گیاهان بود.

امیلین در حالیکه دست پدی را در دست داشت گفت: امیدوارم که در این جنگل گم نشویم، نگاهی به دیگ کرد و ادامه داد ما نباید از هم جدا شویم. پدی دست او را در دستش فشرد و گفت: البته که نه دختر عزیزم. ما به بالای تپه خواهیم رفت تا از آنجا تمام اطراف را بخوبی نگاهی کنیم و بدانیم که در چه موقعیتی قرار داریم.

و بعد از لحظه‌ای افزود: ما بهترین راه را انتخاب خواهیم کرد، نشانه‌هایی در مسیر حرکت خود خواهیم گذاشت تا در هنگام مراجعت گم نشویم و خیلی زود به چادرمان برسیم. و بعد از مکثی متذکر شد: همیشه باید با هم باشیم تا خطری ما را تهدید نکند.

آنها در مسیری نامشخص به حرکت خود ادامه می‌دادند که ناگهان (پدی) ایستاد و گفت: ساکت باشید و درست گوش کنید.

او از میان تمامی صداها، صدای برخورد امواج با صخره‌ها و صدای پرندگان در جنگل، صدای ریزش آبی را از بلندی تشخیص داد، بطرف چپ گام برداشت و گفت: بله درست شنیدیم، صدای چشمه، باید آبشار کوچکی در همین نزدیکی‌ها باشد، به آن طرف می‌رویم. دیگ و امیلین، به جهت مورد نظر پدی، حرکت کردند، پس از مدتی، خود را در محوطه‌ای باز، در علفزاری زیبا و در اعماق جنگل یافتند. از بالای تپه،



نهر کوچک و زلال آبی، بر روی صخره‌ای سیاه و درخشان می‌ریخت. گلها و بوته‌ها و علفزار تمام آن محل را احاطه کرده بودند.

در بالای آبشار درخت موزی را دیدند که بعلت فراوانی میوه‌اش سنگین و شاخسارش رو به تنه‌اش خم شده بود؛ امیلین بطرف آبشار دوید و دستها و پاهایش را درون آب گذاشت.

دیگ، پدی را که از صخره بالا می‌رفت را مشاهده کرد؛ پدی از درخت بالا رفت تا موزهای رسیده را بچیند. هنگامیکه پدی با موزهای فراوانی که چید از صخره پایین آمد، امیلین گفت: نگاه کنید، اینجا یک بشکه کوچکی است. علفها و بوته‌ها بشکه را در میان خود مخفی کرده بودند و هنگامیکه امیلین برای بازی به آن گوشه رفت، آن را یافته بود.



: بله، درسته، این بشکه متعلق به افرادی است که آن کشتی، را ترک کرده‌اند، آنها برای برداشتن آب به این چشمه می‌آمدند و فراموش کرده‌اند که آن را با خود ببرند. این صندلی کاپیتان، یعنی من خواهد بود پدی روی بشکه نشست و مشغول خوردن غذا با بچه‌ها شد، دیگ پرسید: آیا مطمئنی که کشتی‌ای یا که چه می‌دونم وسیله‌ای برای نجات ما به اینجا خواهد آمد؟!

: بله من مطمئنم که بالاخره کشتی‌ای به اینجا خواهد آمد و ما را نجات خواهد داد. حالا تا من پکی به پیپم می‌زنم، شماها این اطراف گردش و یا بازی کنید، بعداً هر سه به بالای تپه خواهیم رفت. پدی در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور بود که متوجه شد پیپش خاموش شده است، آنرا به کناری گذاشت و گفت: بچه‌ها بیایید، می‌خواهم برویم و سرزمینهای نامعلوم را کشف کنیم. امیلین با دسته‌ای از گلهای رنگارنگ به نزدیک پدی آمد، و دیگ در حالیکه به شیء مدوری که در دست داشت می‌نگریست، رو به پدی کرد و گفت: نگاه کنید، بین من چه چیزی را پیدا کرده‌ام. سوراخهایی در اطراف آن وجود دارد.

پدی در حالیکه از یافته دیگ ناراحت بنظر می‌رسید رو به او کرد و گفت: آنرا دور بنداز، این جمجمه یک انسان است، آنرا کجا پیدا کردی؟ آن شیء جمجمه یک انسان بود که پوسیده شده و با شمشیر شکافهایی در آن بوجود آمده بود. پس از آنکه دیگ متوجه شد که آن یک جمجمه انسان است، آنرا با شدت به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست پرتاب کرد.

پرسید: پدی این چه بود؟! به من بگو؟

: چیز خوبی نبود.

دیگ که از یافتن جمجمه ناراحت و غمگین گشته بود گفت: دو تای



دیگر از این جمجمه‌ها در این اطراف وجود دارد من می‌خواهم آنها را بیاورم.

پدی عصبانی و ناراحت، گفت: آنها را ول کن، اینها جمجمه افراد ماجراجوئی است که در این جزیره به جنگ با یکدیگر پرداخته‌اند و از بین رفته‌اند، از آثار شمشیرها بر روی جمجمه‌ها می‌توان این مسئله را دریافت. و پس از مکشی افزود: این جمجمه‌ها متعلق به مردمی است که در زمانهای دور در این جزیره سکنی داشته و احتمالاً بر اثر اختلاف با یکدیگر به زد و خورد پرداخته و کشته شده‌اند.

امیلین چند شاخه از گل‌هایش را به دیگ داد. او گل‌ها را در جیبش گذاشت و از تپه بالا رفت، امیلین نیز بدنبال او روانه شد. هر چقدر که

آنها از تپه بالاتر می رفتند، تعداد درختان کمتر می شد. بعد از چندی آنها، به صخره سنگ بزرگی که مرتفع ترین بلندی جزیره بحساب می آمد، رسیدند؛ و از آن بالا رفتند.

شیب تپه، هموار و همجو سطح یک میز صاف بنظر می آمد. آنها از روی بلندی، سراسر جزیره و تپه دریا را نگرستند، و از آن بالا مردابی را که داخل دایره ای از تخته سنگها، تشکیل شده بود را مشاهده کردند؛ که در پس آن فضای بی انتها و آرام اقیانوس قرار داشت. در حد فاصل آنها و اقیانوس آبی جنگل سبز و انبوهی قرار داشت. زیباترین و خوش نواترین پرندگان به فراز آسمان جنگل در پرواز بودند و جزیره در عریض ترین محدوده اش حدود سه مایل طول داشت.

علامت و یا نشانه ای از خانه و یا کلبه ای وجود نداشت و هیچ کشتی ای در آن محدوده به چشم نمی آمد. جزیره ای متروک، که هیچ ارتباطی با جهان خارج نداشت، و تنها ساکنانش پرندگان دریائی، باد و طوفان بودند.

در سال، شاید کشتی ای برای آب آشامیدنی خود، لحظه ای در نزدیکی این جزیره توقف نماید، آب آشامیدنی مورد نیازش را بردارد و سپس آنجا را ترک کند.

پدی به اینگونه مسائل فکر نمی کرد. چشمانش به شیء کوچک و خاکستری رنگ که از فاصله ای دور و از جنوب غربی، به جزیره ای دیگر دوخته شده بود؛ بجز این نقطه خاکستری رنگ دیگر جز دریای پهناور و مرداب آبی چیز دیگری مشاهده نمی شد امیلین مات و مبهوت در لابلای گل بوته های وحشی و درختان میوه قدم می زد و آنها را تماشا

می کرد؛ در بازگشت چند شاخه گیلاس را به همراه آورد. با دیدن شاخه ها پدی گفت: زود آنها را دور بینداز و از آنها نخورید.



دیگ گفت: چرا؟ چرا شما ما را از خوردن آنها منع می کنید؟
پدی پاسخ داد: اگر از آنها بخورید، خواب شما زیاد خواهد شد، و اگر به خوردن ادامه دهید دیگر هرگز بیدار نخواهید شد، خوردن همان و مردن همان. او بسرعت بطرف امیلین رفت، دهان او را باز کرد تا مطمئن شود که او از این میوه مصرف کرده یا نه، و هنگامیکه زبان او را دید گفت: خواهش می کنم، هر نوع میوه درختی ای را که در سر راه خود دیدید، تا من ندیدم و اجازه خوردن ندادم، از آنها استفاده نکنید، چون

بعضی از میوه‌های جنگلی سمی و خطرناک می‌باشند و ممکن است سلامتی شما را بخطر بیاندازند.

آنها بطرف ساحل بازگشتند. پدی پاروها را در خاک فرو کرد و از پارچه‌ها و تعدادی شاخسار درختان برای آن سقفی ساخت؛ خورشید غروب کرد و آسمان تاریک شد ولی ماه هنوز بالا نیامده بود.

آنها در بیرون چادر و در زیر نور ستارگان نشستند، پدی برای بچه‌ها قصه‌ای از ماجراهای دریانوردی خود تعریف کرد و وقتی قصه‌اش به پایان رسید، ماه در وسط آسمان قرار داشت.

صدای برخورد، امواج آب، که بر تخته سنگها و صخره‌ها سیلی میزد، تنهائی آنها را در هم می‌شکست؛ با این وجود، صدای آب جاری، آبشار کوچک، موسیقی دلپذیری برای آنها به حساب می‌آمد. مرداب عریض و پهناور، مانند بشقابی، نقره‌ای رنگ، در زیر نور ماه، خودنمایی می‌کرد.

پدی رو به بچه‌ها گفت: خوب، حالا موقع خواب است، داخل چادر بروید و بخوابید، راستی امیلین عزیزم، مواظب باش که در خواب حرکت نکنی، چون چادر بر سر ما فرود خواهد آمد.

امیلین قول داد که در خواب راه نرود و داخل چادر شد و بعد از لحظه‌ای بخوابی شیرین فرو رفت.

زندگی در جزیره

صبح، هنگامیکه، پدی و بچه‌ها از خواب برخاستند، پدی رو به آنها کرد و گفت: خُب حالا نوبت حمام گرفتن ماست. دست آن دو را گرفت و داخل آب شدند و وقتی بی میلی بچه‌ها را برای شستشو دید، ادامه داد: مابایستی، خود را در آب دریا شستشو دهیم در غیر اینصورت بیمار خواهیم شد.

دیگ و امیلین، هنگامیکه پدی را در حال شستشو دیدند، داخل آب شیرجه رفته و مشغول شستشوی خود شدند. آب دریا و حرارت گرما بخش خورشید، آنها را شاد و سر حال کرد. پس از آنکه آنها، کاملاً خود را شستند، از آب بیرون آمدند و در زیر حرارت گرما بخش خورشید ایستادند تا خشک شوند.

خیلی زود لباسهایشان، خشک شد. پدی با قلاب ماهیگیری، چند ماهی گرفت و به کمک ذره‌بین آتشی ساخت؛ او کلبه کوچکی از شاخه‌های درختان جنگلی ساخته بود.



پدی برای خوراک خود و بچه‌ها از میوه‌های جنگلی و ماهی استفاده می‌نمود. زندگی آنها همچو زندگی انسانهای اولیه ساده و ابتدائی بود. آنها، همانطور که انسانها، هزاران سال قبل، پیش از آنکه تمدن و شهرنشینی بوجود آید، در غارها و پناهگاههای ساخته خویش زیست می‌نمودند به زندگی خود ادامه می‌دادند.

در جزیره، هیچگونه وسیله یا ابزاری که حاکی از زندگی و تمدن اجتماعی بشر باشد، وجود نداشت. پدی و بچه‌ها از لحاظ پوشاک و لباس در ناراحتی بسر می‌بردند؛ هرچه را که می‌یافتند به مصرف می‌رساندند و پناهگاه آنان از شاخه‌ها و برگ‌های درختان ساخته شده

بود. آن سه نفر هنگامیکه تاریکی شب، همه جا را فرا می‌گرفت، می‌خوابیدند و با اولین پرتو طلایی خورشید در سحرگاهان از خواب بیدار می‌شدند.

پوست سر و صورت و اندام آنها، برنگ قهوه‌ای سوخته درآمد و عضلات آنها قوی‌تر می‌نمود. زندگی در جزیره، به آرامی در روحیه و اخلاقیات آنها اثر می‌گذاشت، بطوریکه امیلین دیگر در خواب راه نمی‌رفت و دیگر از چیزی وحشت و هراسی نداشت و کم‌کم آنها رشد کرده و بزرگتر می‌شدند. روزها و هفته‌ها به سرعت می‌گذشتند.

در ابتدا ورود به جزیره و زندگی‌ای بسان انسانهای اولیه، آنها از خود می‌پرسیدند: پدی (دَدی) کی و چه موقع به ما ملحق خواهد شد؟ و حالا دیگر پدر و کی آمدنش، فراموش شده بود. پدی، که در طی روزها و هفته‌ها در انتظار و رویت کشتی‌ای در دریا، به این طرف و آن طرف می‌رفت، حالا به کارهای روزانه‌اش مشغول و کمتر به رویت کشتی و یا نجات خودشان فکر می‌کرد. شاید، او میل نداشت که به زندگی سابق خود برگردد. خوشحال بنظر می‌رسید و همانند بچه‌ها، زندگی در هر روز برای او چهره‌ای دیگر داشت. دیگر، فکر و خیال آزار دهنده‌ای نداشت و زندگی‌اش را به خوبی می‌گذارند.

اما دیگر، به فردا فکر می‌کرد؛ در ماهها و سالهائی که ما در اینجا خواهیم بود، چه اتفاقاتی برای ما رخ خواهد داد؟

چگونه خواهیم توانست، که دوباره پدر را ببینیم؟

یک روز، دیگر رو به پدی کرد و گفت: وقتی تمام سبب‌زمینی‌ها را

خوردیم، بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

و پدی پاسخ داد: چیزهای دیگر، مصرف خواهیم کرد، در این جزیره موز فراوان است و ما از خوردن موز سیر نخواهیم شد.

: ولی چرا پدی، خیلی زود، از خوردن موزها خسته خواهیم شد. باید به فکر خوراک تازه باشیم. راستی (پدی) سیب زمینی را چگونه به عمل می آورند؟

آیا باید دانه اش را در زمین فرو کرد و بعد از مدتی سیب زمینی رشد خواهد کرد؟

: نه، نه.

: خوب پس چطوری سیب زمینی بدست می آید؟

: خوب اول، گودالی در زمین بوجود می آوریم، و بعد ریشه سیب زمینی را در آن قرار می دهیم. پس از مدتی ریشه تبدیل به گیاه می شود و بعد از بین رفتن ساقه، شما در زیر زمین تعدادی سیب زمین خواهید داشت.

دیگ برای حفر گودال در زمین، از سنگ های صاف بالبهائی تیز و



بران استفاده می نمود. پدی طرز چگونه نشاء کردن سیب زمینی و قرار دادن آنرا در گودال به او نشان داد؛ و به این ترتیب آنها اولین گام را در کشت و زرع برداشتند.

پدی به اینگونه کارها علاقه ای نداشت، اغلب در گوشه ای می نشست و پیپ دود می کرد و مرتباً به دیگ دستوراتی در جهت هر چه بهتر بدست آوردن سیب زمینی را می داد.

چند روز بعد، دیگ نگاهی به آسمان ابر آلوده کرد و گفت: آیا تاکنون در این جزیره باران آمده است؟!

:اوه بله، در این گونه مناطق، ماههائی از سالها، فصل بارندگی است و در مابقی ماهها دیگر خبری از باران نیست و ندرتاً باران می بارد.

:کدام ماهها، فصل باران می باشند؟

:بزودی فصل باران شروع خواهد شد. و در فصل زمستان بارندگی به حداکثر میزان خود خواهد رسید.

:خوب اگر قرار است که بزودی باران بیارد، ما باید در صدد ساختن خانه و یا پناهگاه مطمئن تری باشیم.

:بله پسر، حق با توست.

و سپس پدی با ناراحتی افزود: بله ما باید چنین کاری را انجام دهیم، اما... اما ساختن خانه ای جدید کار زیادی می برد و مشکلات فراوانی دارد.

دیگ رو به پدی کرد و گفت: نقشه خانه را بروی شن ها ترسیم کنید و به من نشان دهید که ما از چه نوع خانه ای می توانیم استفاده کنیم تا در آن، سلامت و راحت باشیم.

با این پیشنهاد، پدی نقشه خانه را بر روی شن‌ها ترسیم کرد و گفت: تو برو و آن چوبهای بلند خیزران را بیاور، آنها را در بالا نصب کن، تو می‌توانی از پیچک‌هایی که در این اطراف موجود می‌باشد برای بهم بستن خیزرانها استفاده کنی، زیرا این نوع پیچک‌ها بهتر از هر طناب و الیافی مورد استفاده دارند.

دیگ خیلی زود شروع به کار کرد؛ او چوب‌های بلند و ضخیم خیزران را با استفاده از پیچک‌ها بهم محکم و اسکلت اتاقی را شروع به ساخت نمود.



با راهنمایی‌های پدی، به کار کردن بر روی اتاق پرداخت؛ خیزران‌ها را دسته، دسته بهم می‌پیوست و از تراشیدن تنه درختان، چوبهائی محکم و بادوام بدست می‌آورد؛ و بعد از سه هفته کار مداوم آنها خانه‌ای را ساختند و به اصرار دیگ کف آن آن را با چوب فرش کردند. پدی که از کار کردن خسته شده بود، رو به دیگ کرد و گفت: من خیلی خسته شده‌ام حالا اجازه بده قدری هم استراحت کنیم، من داستان

زیبا و جالبی را درباره عشق انسان خاکی و پری دریائی به تو خواهم گفت: دیگ که دیگر، از طفره رفتن و خسته شدن، پدی عصبانی شده بود، با فریاد رو به او گفت: من هیچ علاقه‌ای به شنیدن داستان شما ندارم اجازه بدهید که به کارم ادامه دهم.

بنابراین دیگ، پدی را مجبور به ادامه کار کرد تا بالاخره خانه قابل سکونت شد؛ امیلین نیز در گوشه‌ای به کار مشغول شد. وقتی فصل باران آمد؛ ابرهای خاکستری شروع به باریدن کردند روزها و شبها، سردتر شدند.

پدی، پارچه‌ها را آورد؛ او ابتداء تکه‌ای از پارچه را جدا و بدور کمر امیلین پیچید، و سپس تکه‌های دیگر برای بالاتنه او برید و بدورش پیچاند، او قصد داشت که لباسی مناسب را برای آنها تهیه کند؛ و به امیلین چگونه دوختن آنها را یاد داد.

او بهمین سبک، تکه‌هایی از پارچه را برای دیگ برید؛ و آنها را هم برای دوختن به امیلین سپرد.

امیلین از این پوشش راحت و راضی به نظر می‌رسید، اما لباس دیگ تنگ و نامیزان از کار درآمد. با اینکه امیلین خیاطی نمی‌دانست اما خیلی زود، طرز دوختن لباس را فرا گرفت.

وقتی لباسها آماده و آنها را به تن کردند، از مضحک بودنشان به خنده افتادند. دیگ لباسش را دوست نمی‌داشت و بجز هنگام غروب که هوا سرد می‌شد از پوشیدن آنها، خودداری می‌نمود؛ ولی بهر تقدیر مجبور به استفاده آن بود.

کشتی صید نهنگ

یک روز، صبح، دیگ میجان زده و مضطرب، دوان دوان از بالای تپه پائین آمد و رو به پدی کرد و گفت: پدی، پدی آنجا یک کشتی لنگر انداخته است.

پدی که مشغول آماده کردن قلاب ماهیگیری اش بود، آنرا به گوشه ای انداخت و به سرعت از تپه بالا رفت؛ و در کمال تعجب یک کشتی هلندی را در وسط دریا مشاهده کرد. او بخوبی می دانست که از این نوع کشتی به هنگام صید نهنگ استفاده می نمایند؛ و از ملوانان و سرنشینان آن دل خوشی نداشت، زیرا آنها انسانهای تندخو و وحشی بودند و او قبلاً با آنها برخورد بدی داشت و اکنون از رفتار نامناسب، ملوانان با بچه ها در ترس و وحشت بسر می برد.

خیلی زود از تپه پائین آمد و به بچه‌ها دستور داد که فوراً در جنگل مخفی شوید و تا نگفتم از محل خودتان خارج نگردید؛ که ممکن است برای شما خطر داشته باشد.

پدی خیلی سریع، خود را به خانه رساند و تمام اشیاء را از آنجا خارج و در گوشه‌ای پنهان نمود. سپس به سراغ قایق رفت، قایق و پاروها را از روی شن‌های ساحل بالا کشید و آنرا در زیر درخت تناوری که مشرف بر دریا بود، مخفی کرد.

کشتی صید نهنگ، به آرامی نزدیک جزیره شد. ملوانان، قایق‌ها را از پهلوی کشتی به آب انداخته و پاروزنان بطرف ساحل حرکت کردند پدی خود را به بچه‌ها رساند و آن سه نفر شب را در جنگل سپری کردند.

صبح، هنگامیکه کشتی را در وسط دریا و در حرکت دیدند، از مخفی‌گاه خود خارج به طرف خانه خود حرکت کردند. در نزدیکی خانه، آنها به باقیمانده قوطی‌های خالی کنسرو، پس مانده‌های غذا و روزنامه‌ای قدیمی که تکه تکه شده بود، برخوردند. پدی از اینکه او و بچه‌ها سالم بودند، خوشحال بنظر می‌رسید، در خانه را باز و داخل شد. آنها چیزی را نیافته بودند زیرا پدی وسایل را در جایی دیگر پنهان ساخته بود. و فقط یک چیز از دست رفت جعبه وسایل امیلین؛ زیرا در آخرین دقایق، پدی تمامی وسایل را به خارج از خانه حمل و جعبه امیلین را در گوشه‌ای از خانه از یاد برده بود.

وقتی بچه‌ها، به خانه آمدند، امیلین سراغ جعبه خود را گرفت و هنگامیکه آنرا نیافت، ناراحت و غمگین در گوشه‌ای شروع به گریستن کرد. از آن روز به بعد، پدی مرتباً به بالا تپه می‌رفت تا چنانچه کشتی

صید نهنگی را در آن حوالی رویت نماید از هم اکنون پیش‌بینی‌های لازم را بنماید؛ زیرا او با پیش‌بینی‌های خود مانع از غارت وسایل خانه بدست بیگانگان می‌شد.

پدی از زندگی در جزیره اظهار رضایت می‌کرد و پس از سالها کار و زحمت در تهیه و برآه انداختن کشتی، زندگی در جزیره که همچو بهشتی برای او محسوب می‌شد، برای او لذت بخش و تنها ناراحتی‌اش کمبود تو تون بود.

بشکه

امیلین، علاقه زیادی به اشیاء رنگی داشت، او سنجاق و گیره‌های موهایش را از گلها درست می‌کرد؛ روی شن‌ها می‌نشست و یک رشته از صدفهای دریائی را بصورت گردنبندی در می‌آورد.

پدی در گوشه‌ای ماهی‌های تمیز شده را برای ناهار سرخ می‌کرد که دیگر در حالیکه می‌دوید خود را به آنها رساند و گفت: پدی من یک چیزی را یافته‌ام؟!

امیلین پرسید: چه چیزی را پیدا کرده‌ای؟!

او لحظه‌ای از آنها دور شد و در حالیکه به آرامی به آنها نزدیک می‌شد؛ صدف بزرگی را نشانشان داد و گفت: پدی من بشکه قدیمی را واژگون کردم، وقتی در بشکه باز شد، دیدم که پر از این، صدف‌ها

می باشد و بوی خیلی تندى هم مى دهند.
پدى آنها از دست ديگ گرفت و بو کرد و بعد قدرى از مايع درون



آنها چشيد و گفت: نميدانم اين چيست؟ شايد نوشيدنى اى خانگى
باشد. خُب گفتى كه اينها را در بشكه قديمى يافته اى؟

: بله، وقتى در بشكه باز شد، اين صدف ها را درون آن يافتم.

: آيا مجدداً در بشكه را بستى يا نه؟

: بله، پدى، در بشكه را بستم.

: خب اين بشكه كجاست؟

: نزديك نهر. همانجاى كه دفعه اول، آنها يافتم؛ و شما روى آن

نشستيد و ما مشغول خوردن موز شديم.

: بله درست مى گوئى، من در آنجا فكر مى كردم، اين بشكه كه نه

خالى است و قابل استفاده هم نمى باشد و هيچ كارى، حتى براى آوردن

آب هم مناسب نيست اما حالا مى بينيم كه اين بشكه سالم و محتوى

صدف هاى خوبى هم هست.

او همچنان که مایع درون صدف را می نوشید ادامه داد: چقدر خوشمزه است.

با دیدن چهره (پدی)، امیلین به خنده افتاد.

پدی از جا برخاست و بدنبال دیگ راهی محل نهر آب شد. او بشکه سبز را که درش بطرف بالا قرار داشت را مشاهده کرد، بشکه سبز، همچو قسمتی از تنه و برگهای درختان جلوه می نمود. پدی بطرف آن رفت و شروع به تکان دادنش کرد.

بشکه تقریباً پُر بود؛ و بلافاصله این سؤال برای او مطرح شد که چرا این بشکه را در اینجا باقی گذاشته اند؟ و چه کسی با چه قصد و نیتی اینکار را کرده است؟

البته کسی نبود که به سؤال پدی پاسخی دهد؛ شاید صاحبان مجموعه های که دیگ یافته بود، زمانی در اینجا زندگی می کرده اند و بشکه را در سایه درختان قرار داده اند.

اما این استخوان ها، ارواح سخنگویی نبودند که سؤال پدی را پاسخ دهند؛ که این بشکه قدیمی را چه کسی اینجا گذارده است. پدی در بشکه را محکم و آن غلطان بطرف ساحل حرکت داد. او خیلی با احتیاط این کار را می کرد زیرا امکان داشت که در بشکه باز و محتویاتش بیرون بریزد. پدی و دیگ، بشکه را به دقت از بالا به پائین می غلطانیدند.

امیلین در حالیکه، گلهای زیادی را چیده و آنها را همچو گلسترهای کارخانه ای، در لابلای گیسوانش قرار می داد پیشاپیش آنها، حرکت می کرد.

پدی، گودالی را حفر و در آن آتش افروخت، و ماهی ها را بر روی

قطعاتی از چوب بر روی آتش جای داد؛ خیلی زود ماهی ها بریان شدند. پس از آنکه غذای خود را به اتمام رسانید، پدی مقداری از مایع داخل صدف ها را نوشید و پس از آن به دود کردن پپیش پرداخت.

سپس به تنه درختی تکیه داد و آوازی را زیر لب زمزمه کرد او می خواند: من یک ملوان پیرم، یک ملوان پیر نمکی، تازه از هنگ کنگ بازگشته ام، شما نیز دوستان جوان من، در خواندن سرود به من ملحق شوید.

دیگ و امیلین نیز به او پیوستند و هر سه به خواندن آواز پرداختند، پرندگان در ساخسار درختان آن سه نفر را می نگریستند. آنها یاران و دوستانی خوشحال و شاد بودند که دراین جزیره و دور از دنیای متمدن به این نوع زندگی عادت و از آن راضی بنظر می رسیدند. لحظه ای بعد، پرندگان دیگری با آنها، هم آواز گردیدند.

صبح روز بعد، پدی در حالیکه کنار یکی از بشکه خوابیده بود، با اولین سر و صدای آواز پرندگان از خواب برخاست! و پس از صرف صبحانه، در زیر سایه درختی نشست و دوباره به کشیدن پپیش مشغول شد.

پدی در مصرف محتوی صدف ها که می پنداشت، نوعی نوشیدنی می باشد، آنقدر افراط کرد که دچار بی خوابی شد. و قادر به حفظ تعادلش نبود، به زودی اشتهايش را از دست داد و یکروز هنگامیکه سعی داشت از جای برخیزد و به فعالیت روزانه بپردازد، قادر به برخاستن نبود، دیگ به کمکش شتافت و او را از زمین بلند کرد، وقتی که به زیر سایه درختی رسیدند، او به زمین افتاد و در خواب عمیقی فرو رفت.

صخره دریانی

عدم، مصرف مایع درون صدف، بمدت چندین روز، از پدی مهربان، حیوانی عصبانی و خشمگین به وجود آورد؛ در یک لحظه تصمیم گرفت در بشکه را باز و تمام محتویاتش را بیرون ریخته و خیال خود را از این بابت راحت کند تا خود را از خطر آلودگی رهائی بخشد. در طرف دیگر مرداب صخره و تخته سنگی بزرگی وجود داشتند که دور از دسترس، امواج به نظر می رسیدند. بشکه را درون قایق گذاشت و پاروزنان به آن طرف حرکت کرد. در بازگشت، دوباره پدی مهربان و دلسوز، چهره اش نمایان گشت. بطرف آتش رفت و آماده تهیه غذا برای ناهار شد. خود را به کارهای سخت سرگرم می کرد تا شاید بشکه را از یاد ببرد. از پارچه های کتانی و

کنف، تکه‌های لباسی را برای امیلین برید. موهای سر دیگ را کوتاه و به او کمک کرد تا شاخه و برگهای ضخیم را برای پوشش سقف محل سکونتشان، در سر جایشان قرار دهد.

با اینهمه، بشکه و مایع داخل آن، مدام به نوشیدن، وسوسه‌اش می‌کرد. شب‌ها از خواب بیدار می‌شد و در فکر فرو می‌رفت. یکروز عصر، داستان (جک) و سلطان دریا را برای دیگ و امیلین تعریف کرد او می‌گفت: سلطان، جک را برای صرف ناهار به اعماق دریا برد و ظرفی را که در آن ارواح ناخدایان مرده قرار داشتند را به جک نشان داد، و بعد آنها به صرف ناهار مشغول شدند، سلطان یک بطری شیشه‌ای که محتوی مایعی سُکرآور بود، به‌همراه داشت او

وقتی او متوجه شد که بچه‌ها بخواب رفته‌اند. صدف بزرگی را برداشت، بداخل قایق رفت و بسوی تخته سنگ پارو زد. آسمان مرداب، پر از ستاره بود. ماهی‌های رنگارنگ و گوناگون در زیر آبهای صاف بخوبی دیده می‌شدند و صدای برخورد آرام امواج صخره‌ها و تخته سنگها به گوش می‌رسید.

او قایق را در نزدیکی صخره‌ای محکم بست و بعد به بالای صخره که کاملاً مشرف به دریا بود، رفت، بشکه را باز کرد و دوباره مشغول نوشیدن و دود کردن پپیش شد. با صدای بلند، ترانه‌ای خواند و به موسیقی امواج دریا گوش فراداد.

نیمه‌های شب، چشم از آسمان پرستاره، برگرفت و بسوی قایقش رفت، بند آنرا باز و در درونش جای گرفت و بسوی ساحل پاروها را بحرکت در آورد.

قایق را در محل مناسبی، بست و با خود گفت: راستی پیپ من کجاست؟ و فوراً پاسخ داد: احتمالاً آنرا در بالای صخره جا گذاشته‌ام، باید با شنا خود را به آنجا برسانم و پیپ را بدست آورم. آب سرد و شنا برای سلامتی مفید و دلچسب می‌باشند.

کت خود را بر روی شن‌ها انداخت و قدم به داخل آب گذارد. شنا در داخل مرداب مشکل نبود بخصوص آنهم برای کاپیتانی همچو پدی، که شناگری ماهر و قابل بود. او بخوبی می‌توانست در اقیانوس آرام، و بدون هیچ خطری شنا کند.

بالاخره او به صخره رسید و کنار بشکه بزمین افتاد. گویا خواب آغوش خود را برای در برگرفتنش آماده داشت. صبح روز بعد، وقتی امیلین و دیگ از خواب برخاستند، او با تعجب سراغ پدی را از امیلین گرفت؛ اما او نیز چیزی نمی‌دانست. آنها، به تمامی جاهائیکه می‌شناختند و احتمال وجود پدی در آن مکانها می‌رفت، سر زدند، اما خبری از او نبود. دیگ از این وضع ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسید، با خود می‌گفت: واقعاً او، کجا ممکنه رفته باشه؟! و روز بعد هنگامیکه خبری از پدی نشد با خود گفت: عجب کاپیتان نادانی! یعنی او کجا رفته است که من نمی‌دانم!

دیگ در حالیکه از جنگل به طرف خانه حرکت می‌کرد و شاخه درخت خشکیده‌ای را بدنبال خود می‌کشید گفت: انتظار بیهوده است. باید آتش را برافروزم و صبحانه را آماده کنم، زیرا دو روز از گم شدنش می‌گذرد و ما واقعاً گرسنه‌ایم.

او، شاخه‌های خشکیده درخت را شکست و در گودالی که (پدی)

حفر کرده بود قرار داد. امیلین به او می‌نگریست، برای امیلین کوچک فقط دو نفر وجود داشتند، اول پدی کاپیتان کشتی و بعد هم برادرش دیگ.

از نظر او کاپیتان بوتن و یا (پدی) واقعاً ناخدای عجیبی بنظر می‌آمد؛ او دائماً در حال دود کردن توتون بود و دود اطرافش را همچو هاله‌ای در برداشتند. ناخدائی که کشتی بزرگی را در دریا هدایت و به مقصد می‌رساند. مرد بزرگی که یکبار او را از قایق روی دستهای بلند کرد و در بهشتی که روی زمین و در جزیره‌ای قرار داشت، او را پیاده نمود. بهشتی که در آن پرندگان زیبا و خوش نوا، در فضای آن براحتی در پروازند و ماهی‌های رنگارنگی که در آبهای روشن همچو شیشه دریا به این سو و آن سو در حرکتند. مناظر زیبا و حیرت‌آوری که در اطراف او قرار داشتند. او همه اینها را نتیجه تدبیر و کاردانی کاپیتان پدی می‌دانست.

در سالهائی که آنها در جزیره مذکور بسر می‌بردند، دیگ نوجوانی قوی هیکل شد، رشد او خوب و از عضلانی قوی و نیرومند برخوردار بود. او بخوبی قایقرانی می‌کرد، با مهارت شنا را آموخته و به تهیه انواع غذاها آشنائی کافی داشت. دیگ رو به امیلین کرد و گفت: تعدادی چوب خشک برای من بیاور.

آتش را برافروخت. شعله‌های آتش اطراف او را کاملاً روشن کرده بودند. دیگ تصمیم داشت، که نوعی نان میوه‌ای بپزد. خمیر درست شده را در زیر آتش قرار داد. امیلین، همانند پدی، ماهی‌ها را به سیخ چوبی کشید و بر روی آتش قرار داد. گیسوان بلند و گلسترهای طبیعی‌ای

که در میان موهایش قرار داشت، با آتشی که پیرامونش شعله می کشید و لباسی را که پدی برایش دوخته و به تن داشت، از او تصویری زیبایی بوجود آورده بود.

امیلین فوری ماهی را از آتش بیرون کشید و گفت: اوه، این ماهی خیلی داغ است و دست را می سوزاند.



: البته، که داغ است، اغلب کاپیتان (پدی) به تو می گفت، هنگامیکه آتش برافروخته است در جهتی که باد می وزد مقابل آتش نشین دیگ نان میوه ای را از آتش بیرون آورد، آنرا در مجاورت باد گرفت و سپس آنرا به قطعات کوچک تقسیم کرد و ناخود آگاه با صدای بلندی گفت: صبحانه حاضر است، پدی.

اما جوابی نشنید، دوباره گفت: لطفاً زودتر (پدی)، ما منتظر شمائیم؛ اما باز پاسخی نشنید.

سپس او گفت: من در انتظار او نخواهم ماند؛ شاید برای ماهیگیری در کنار صخره ای و شاید هم در کنار مرداب، خوابیده باشد دیگ و پدی،

گاهی از شب‌ها به ماهیگیری مشغول می‌شدند.

امیلین، احترام فوق‌العاده‌ای برای کاپیتان پدی، قائل بود؛ اما دیگ عاقلانه‌تر فکر می‌کرد. او بخوبی می‌دانست که پدی در بسیاری از موارد، هوشمندانه عمل نمی‌کرد. پدی مردی با تجربه و کاپیتانی کار آزموده بود، با اینهمه گاهی بعلت کسالت، از کارهای خانه خسته می‌شد. او داستانهای زیبا و دلپذیری را برای بچه‌ها تعریف می‌کرد، آواز می‌خواند و آنها را سرگرم می‌نمود. دیگ، مسائل و تجربیات فراوانی را از او آموخته بود. دیگ و امیلین، به این سو و آن سو رفته و با فریاد پدی را صدا زدند، اما خبری از او نبود.

دیگ گفت: صبر کن، تو همینجا بمان، تا من بطرف ساحل بروم.
بطرف ساحل و محلی که قایق را نگهداری می‌کردند، نزدیک شد و از اینکه قایق را همانجا بر شن‌های ساحل دید، تعجب کرد و با خود گفت: پس (پدی) کجا رفته است؟

امیلین از اینکه خبری از (پدی) نشد ناراحت و غمگین بود، دیگ گفت: بیا با هم به بالای تپه برویم، شاید آنجا باشد! آن دو با هم براه افتاده و در طول مسیر، پدی را مرتباً فریاد می‌زدند، اما در پاسخ صدائی شنیده نمی‌شد؛ به آبشار نزدیک شدند، و از تپه بالا رفتند.

مرداب همجو، جواهری آبی رنگ در سکوت، می‌درخشید و شاخسار درختان در جهت وزش باد، از رقصی موزون برخوردار بودند. امواج خودشان دریا، از دور دستها، بصورت دیواری سفید رنگ، پیش می‌آمدند. او در حالیکه به نقطه‌ای خیره شده بود، رو به امیلین کرد و گفت: ببین، پدی در آنجا خوابیده است.

تاج گل

از بالای تپه، دریا و جنگل بخوبی قابل رویت بود و آنها توانستند، پدی را ببینند؛ او در روی تخته سنگ بزرگی، نزدی بشکه کوچکش، دراز کشیده بود.

: (پدی) در خواب است.

: (پدی) چطور به اینجا آمده و آسوده خوابیده است در حالیکه قایقش در کنار ساحل و روی شنها قرار دارد.

: دیگر، چگونه آمدنش مهم نیست، ما پاروزنان بطرف تخته سنگ خواهیم رفت و از خواب بیدارش می کنیم.

در حالیکه، آن دو بسرعت از تپه پائین می آمدند، امیلین زیباترین گلهای خودرو را که در مسیرش قرار داشتند را می چید. در گوشه ای

ایستاد و مشغول درست کردن تاج گلی از گل ها شد.

: امیلین این تاج را برای چه کسی درست می کنی؟

: این را برای کاپیتان درست می کنم، درست همان زمانی که تو او را از خواب بیدار می کنی منم این تاج گل را که نشانه علاقه و محبت، ما به او می باشد را به گردنش آویزان خواهم کرد، او از جا خواهد پرید و پس از اینکه ما را دید، با او شوخی و خنده خواهیم کرد، زیرا او زحمات زیادی برای ما کشیده است.

دیگ در حالیکه از حرف خواهرش، به خنده افتاده بود، گفت: باشه، با تو موافقم، پس برویم.

آنها به ساحل رسیدند، دیگ قایق را برگرداند و درون آب قرار داد؛ به امیلین کمک کرد تا درون قایق بنشیند، سپس خودش داخل قایق شد و به آرامی شروع به پارو زدن کرد؛ بطوریکه صدائی بلند نشود و پدی خواب آلود بیدار نگردد. دیگ طناب قایق را به لبه تیز صخره ای بست و سپس از آن بالا رفت، دست امیلین را گرفت و او را نیز به بالای صخره کشید.

(پدی) به پهلوی راست خوابیده و صورتش را در میان دستهایش



گرفته بود، باد موهای خاکستری اش را تکان می داد. دیگ و امیلین، به

آرامی حرکت می کردند و هر دو با تبسمی که بر لبهایشان به نزدیک پدی رسیدند؛ امیلین تاج گل را روی سر کاپیتان قرار داد و دیگ دو زانو در کنارش نشست دهانش را بر گونه های کاپیتان نزدیک کردند و فریاد زدند: (پدی) از خواب بیدار شو.

اما کاپیتان پدی نه تکانی خورد و نه حرکتی کرد. دوباره دیگ فریاد زد: (پدی) بلند شو، من و امیلین آمده ایم.

بازوی او را گرفت و بشدت تکان داد، بدن (پدی) بدون هیچ اراده ای برگشت و چشمان از حدقه در آمده اش در مقابل دیدگان بچه ها قرار گرفت، دهانش باز و بی روح بود.

امیلین فریادی کشید و بر زمین افتاد؛ دیگ در حالیکه به شدت وحشت کرده بود، امیلین را به لبه صخره کشاند. جسد (پدی) باد کرده و بوی تعفن می داد. دیگ با ترس و وحشت، امیلین را در قایق نشانده و با تمام قدرت پاروها را به حرکت در آورد، و از آنجا دور شد. آن دو ناراحت و افسرده به نزدیکی ساحل رسیدند، قایق را بر شن های ساحل قرار دادند و بدون رد و بدل کردن کلمه ای بسوی خانه، گام برداشتند.

تنهایی

بزودی شب فرا رسید، دیگ و امیلین، نمی دانستند که چه کاری باید انجام دهند، هر کدام در گوشه‌ای نشسته و در فکر و خیالی بسر می بردند، دیگ برای اطمینان بیشتر، در خانه را محکم بست و تیر را در نزدیکی خود قرار داد. شب به کندی پیش می رفت. هنگامیکه آسمان نور گرفت، امیلین بخواب رفت؛ دیگ مدتی بر بالای سر امیلین بیدار نشست و چون مطمئن شد که امیلین خوابیده است، به آرامی پلک‌هایش بر هم افتادند و لحظه‌ای بعد، او نیز به خواب رفت؛ که ناگهان امیلین فریاد زد: دیگ، دیگ، مرا از اینجا ببر، خواهش می کنم. دیگ فوراً از خواب برخاست، امیلین دچار کابوس شده بود او را نیز از خواب بیدار کرد و خود خانه را بطرف ساحل ترک کرد. گوی بزرگ و سرخ رنگ

خورشید لحظه به لحظه از خط افق جدا می شد و انوار طلائی رنگش، بر پهنه دریا و امواج گسترده می شد.

دیگ، تمامی چیزهائی را که در خانه داشتند را بطرف ساحل برد و در داخل قایق قرار داد؛ تبر و تیشه و اره و پارچه هائی را که پدی از کشتی متروکه آورده بود. همه را به قایق منتقل ساخت، تعدادی موز و نان میوه ای به همراه ماهی هائی را از دیروز مانده بود را با خود برداشت و به داخل قایق بُرد؛ به خانه برگشت زیرا انداز کهنه و دیگر وسایل را جمع کرد و به ساحل رفت.

امیلین در خواب، با کابوسهای وحشتناکی دست به گریبان بود، مدام کمک می طلبید. فریاد می زد و با وحشت از خواب می پرید؛ به اطرافش نگاهی می کرد و دوباره به خواب می رفت. دیگ به خانه بازگشت، و به آرامی امیلین را که در خواب عمیقی فرو رفته بود را در آغوش گرفت و بطرف قایق حرکت کرد. خورشید با حرارت مطبوعش بر جنگل و دریا می تابید.



هنگامیکه دیگ به قایق رسید، برگشت، به خانه، جنگل و تخته سنگ بزرگی که کنار مرداب قرار داشت، نگاهی کرد و امیلین را در درون قایق و بر روی زیر انداز قرار داد. تخته سنگ کنار مرداب همچو هیولائی در حد فاصل مرداب و دریا آرمیده بود. دیگ پاروها را برداشت و قایق را به آرامی در قسمت چپ ساحل به حرکت در آورد؛ با دقت به مناظر و محوطه‌ای که در کنار ساحل قرار داشتند، می‌نگریست تا خانه جدیدی را برای خود و امیلین بسازد. در بعضی از قسمت‌ها، درختان انبوه و نهال‌هایی که سطح زمین را پوشانیده بودند، جلب نظر می‌کرد؛ او بدنبال محوطه‌ای باز و در عین حال امن می‌گشت تا ضمن پرداختن به اموری از قبیل شکار، ماهی‌گیری و بتواند در مواقع مورد لزوم فوراً خود را به خانه برساند.

او همچنان به کناره ساحل و زمینه جنگلی آن می‌نگریست و پاروها را به آرامی در داخل آب به حرکت در می‌آورد که ناگهان با تبسمی بر لب، قایق را به طرف ساحل هدایت کرد. او محوطه‌ای را در نزدیک دماغه جزیره که گل‌های رنگارنگ و نهال زیبا پوشانیده شده بود را یافت. با خود فکر کرد که این بار سرزمین جدیدی را کشف کرده است و از این اکتشاف خود راضی بنظر می‌رسید.

علفزاری عریض و سبز با انواع گیاهان خودرو تا نزدیکی ساحل سطح زمین را در خود داشتند و جنگل در دو طرف مسیری خلوت همچو جاده‌ای قرار داشت؛ مرداب در این قسمت، عریض‌تر از منطقه قبلی دیده می‌شد، آب همچو شیشه صاف و شفاف در زیر نور خورشید می‌درخشید، بطوریکه دیگ، انواع ماهی‌ها را که در زیر آب به این طرف

و آن طرف در حرکت بودند را بطور وضوح می دید.
پاروها را بدرون قایق کشید؛ باد ملایمی که می وزید قایق را به آرامی
به نزدیکی ساحل هدایت می کرد؛ در همین هنگام امیلین از خواب
برخاست و با تعجب به اطراف خود نگریست.

بعد از سالها

چندی نگذشت، که دیگ با تجربه‌ای که داشت، دست به کار ساختن خانه‌ای شد و در مدت کمی، خانه‌ای کوچک در حاشیه بین دو علفزار و در محوطه‌ای آرام و زیبا ساخت. خانه آنها، فقط گنجایش دراز کشیدن دو نفر را داشت؛ خانه کوچک ولی خوب و محکم ساخته شده بود؛ دیگ، در محوطه پشت خانه به کشت و زرع مشغول شد و در آن سبب زمینی کشت می‌کرد. کف خانه، با علفهای معطر و خشبو، پوشیده شد و زیرانداز کهنه، لوله شده در گوشه خانه آنها به چشم می‌خورد. امیلین، از صدفهای کنار ساحل، قفسه‌ای کوچک ساخت و آنرا بر دیوار خانه نصب کرد.

امیلین که دختری جوان و زیبا شده بود، روزها در کنار در ورودی

می نشست، گیسوان بلندش را می بافت و گل سرهای زیبایش را در لابلای موهایش جای می داد. در کنارش ظرفی از ماده‌ای سفید قرار داشت که با آن پرنده دست آموز کوچکی را که دیگ از مدت‌ها پیش از جنگل برایش یافته بود را تغذیه می کرد؛ او به این پرنده کوچک و زیبا، انس و الفتی خاص داشت بود و تا حدودی او را از تنهائی رهائی می بخشید.

دیگ و امیلین به او غذا می دادند، و حالا تقریباً یکی از افراد خانواده محسوب می شد. پرنده، شبها روی سقف اتاق می خوابید و همیشه هنگام غذا خوردن، سر و کله‌اش پیدا می شد. امیلین دستش را دراز می کرد و پرنده بر روی انگشتش می نشست و امیلین از او می پرسید: (کوکو) دیگ کجاست؟ و پرنده سرش را به این طرف و آن طرف برمی گرداند و بدنبال دیگ می گشت؛ و امیلین را به خنده می انداخت دیگ در حالیکه دو چوب بزرگ خیزران را بدنبال خود می کشید به نزدیکی خانه رسید، او جوانی زیبا و قوی هیکل شده بود. کنار امیلین، نشست و یکی از خیزرانها را بر زانوانش گذاشت و شروع به بریدن آن کرد.

: میخوامی با این چوب، چیزی درست کنی؟

: بله، یک نیزه و یک چوب ماهیگیری.

بعد از ماجرای پدی، دیگ کمتر صحبت می کرد و بیشتر در فکر زندگی و حل کردن مسائل و مشکلات آن بود. گفتگویش با امیلین، در چند کلمه خلاصه می شد؛ امیلین نیز هنگامی که او را مشغول به کار می دید، سعی می کرد که کمتر صحبت کند؛ و در واقع تنها دلخوشی آن

دو، در جزیره‌ای متروک و دور افتاده، آن پرنده کوچک و زیبا بود. بیشتر وقت دیگر با ساختن وسایل و لوازم ضروری می‌گذشت، او چوب ماهیگیری، ظروف غذا و دیگر وسایل مورد نیازشان را با دقت و حوصله



از چوب می‌ساخت و یا هر زمانی که احساس می‌کرد، لوازم آنها کهنه و فرسوده شده، به ساختن وسیله‌ای تازه مشغول می‌شد. امیلین روزها را با ساختن وسایلی تزئینی، همچو صدف و یا گل‌ها به پایان می‌رساند و شب‌ها را با افکار و اشباحی که همچو بختک، بر او هجوم می‌آوردند را سپری می‌ساخت. سایه‌ای از ترس و ابهام بر زندگی او سایه افکنده بود؛ و از دردی موهوم در رنج به سر می‌برد.

اشباح، شب هنگام او را در رویائی وحشتناک و گاه دلپذیر به گذشته هدایت می‌کردند؛ گاهی اوقات به خانه‌اش در (بوستون) می‌رفت و به

یاد نوازش‌ها و گفتگوهای خودش با پدر و مادرش می‌افتاد؛ با گذشت سالها از آن خانه و آدمهائی که با آنها ارتباط داشت، چهره‌ها در هاله‌ای از تاریک روشنائی پرسی می‌زدند و آنها را درست به خاطر نمی‌آورد.

چهره مردی بنام لسترنج را در نور تمبرگ، با خانه‌ای بزرگ که از دودکش آن، دود به آسمان برمی‌خاست را بیاد می‌آورد و گاه جسد باد کرده و چشمهای از حدقه بیرون آمده و دهان باز کاپیتان (پدی) در برابر دیدگانش نقش می‌بست. در خواب دچار کابوس‌های وحشتناک می‌شد، برای فرار از این اشباح سعی می‌کرد که از خواب برخیزد، و پس از مدتی دیگر او را به آرامی از خواب بلند می‌کرد و او در زیر سقف اتاق کوچک به گریه می‌افتاد. تمام افرادی که بنحوی به زندگی او مربوط می‌شدند، سایه‌وار بدنبالش می‌گشتند و افکار او را مشوش و پریشان ساخته بودند؛

اما از میان تمامی خاطرات و سایه‌های آدمها و اشیاء، واقعیت وجودی (دیگ) باعث دلخوشی و آرامش او بود؛ با این همه، ترس و وحشت دیگری که بسراغش آمد. و آن، از دست دادن (دیگ) بود، می‌ترسید که بدون او دیگر راه به جایی نخواهد برد و... (دیگ) نقطه اتکاء زندگی او محسوب می‌شد. در حالیکه آن دو در کنار هم نشسته و هر کدام در رویای خود فرو رفته بودند، دیگ قلاب ماهیگیری‌اش را به پایان بُرد و از جای برخاست و بطرف خانه رفت.

: میخواهی جایی بروی؟

: بله، آنطرف صخره‌ها، ماهی زیادی وجود دارد، باید بروم،

ماهیگیری

: خب منهم می آیم.

دیگ چاقویش را روی قفسه صدفی، امیلین گذاشت و در حالیکه قلاب ماهیگیری و دیگر لوازم مورد نیازش را برمی داشت؛ با امیلین بطرف قایق حرکت کردند. پس از اینکه به نقطه مورد نظر رسیدند، دیگ قایق را به تکه سنگی تیز بست و چند بار گره طناب را امتحان کرد او به خوبی می دانست که اگر قایق در میان امواج آب دریا، بهر دلیلی رها شود و یا هر اتفاقی برای قایق بیفتند مساوی با نابودی، آنها می باشد، وقتی از گره خود مطمئن شد، از قایق پیاده شده و گام در آب نهادند، امیلین روی تخته سنگی به تماشای دریا نشست و دیگ با سرعت و مهارت خاصی، همچو ماهیگیری حرفه ای در هر چند دقیقه، پنج ماهی را صید و بر روی شنها ساحل انداخت، بعد قلابش را نزد ماهی ها انداخت و بطرف چند گیاه دریائی که در زیر آب رشد و نمو کرده بودند، حرکت کرد. امیلین، از این که دیگ، با این سرعت و مهارت، ماهی را صید می کند، خوشحال بود. دیگ در آب پیشروی کرد، آب تا زانوانش بالا آمد، اما همچنان به جلو می رفت که ناگهان احساس کرد چیزی پای او را در بر گرفته و به آن چسبیده است، با ترس و وحشت فریاد زد و کمک خواست و سپس از آب بیرون آمده و به زانوی راست او چسبید، آن یک اختاپوس بود.

امیلین تقریباً دیگ را فراموش و محو تماشای دریا و غروب غم انگیز خورشید و خانه کوچک با سقف زرد رنگشان بود که ناگهان، متوجه فریاد دیگ شد. او در حالیکه زانوانش همچو دو ستون بی حرکت در آب قرار داشتند، و با ترس و وحشتی که او را فرا گرفته بود،



بازوانش را بلند کرد و دوباره از امیلین کمک خواست و گفت: نیزه، نیزه مرا بیاور.

امیلین خیلی زود خود را به ساحل رساند و نیزه خون آلود دیگ را برداشت و به طرف دیگ حرکت کرد، می دانست که این نیزه ضمن تهیه خوراک وسیله دفاعی دیگ می باشد و به حرکت خود در آب افزود؛ و هنگامیکه، بی تابی و اضطراب دیگ را دید، نیزه را به طرف او پرتاب کرد؛ دیگ نیزه را برداشت و با اختاپوس که پاهای او را در خود گرفته بودند به مبارزه پرداخت و همچنان فریاد می زد: امیلین کمکم کن، زود باش.

امیلین در حالیکه چنگک ماهیگیری در دست راستش قرار داشت و انگار نیروی ماوراء الطبیعه ای او را وارد به پیشروی در دریا می کرد، خود را به نزدیک برادرش رساند و چشمان درشت و از حدقه در آمده اختاپوس را که به پاهای دیگ چسبیده بودند، را مشاهده کرد.

با دیدن امیلین، دیگ قوت قلبی و نیروی تازه یافت و نیزه را در چشمان اختاپوس فرو کرد؛ در یک لحظه آب برنگ سیاه درآمد و اختاپوس که امکان داشت، او را به کام مرگ بکشانند، پاهای او را رها کرده و در قعر آب ناپدید شد. امیلین، برادرش را در آغوش کشید، اشک از چشمانش سرازیر و بر گونه هایش راه باز کرد و از این که دیگر اختاپوس، خطری برای برادرش ندارد. خوشحال شد.

(دیگ) که نیرو و توان خود را باز یافته بود با بالا آمدن اختاپوس، بدفعات نیزه را در بدن او فرو کرد و حیوانی را که قصد جان او را داشت از پای در آورد. سپس با پشت دست، عرق صورتش را پاک و نگاهی به

نیزه شکسته‌اش کرد.

: تو چشمان او را دیدی، ایکاش صد چشم می‌داشت و من هم صد
نیزه را در چشهایش فرو می‌کردم و او را از پای در می‌آوردم. امیلین که
هنوز او را در آغوش داشت، در گریه و خنده، شجاعت او را ستود و
گفت: تو مرا از مرگ نجات دادی و نه خودت را، چون تمام امید من در این
جهان، تو هستی.

آن دو با درک عمیق از محبتی که نسبت به یکدیگر داشتند بطرف
صخره بازگشتند، ماهی‌های صید شده را برداشته در قایق گذاشتند و از
میان مرداب پاروزنان بطرف خانه حرکت کردند.

مسیر با گفتگو و خنده آن دو، طی شد. امیلین از شجاعت دیگ در
مقابل حیوانی وحشی و قوی و دفاعی مردانه دیگ سخن گفت و او را
ستود.

شب فرا رسید، دیگ روی علف‌ها دراز کشید و خیلی زود به خواب
رفت؛ او در خواب و رویا از شکار عجیب و شجاعت خود تعجب
می‌کرد امیلین در حالیکه، به حادثه صبح می‌اندیشید، روی علف‌ها دراز
کشید.

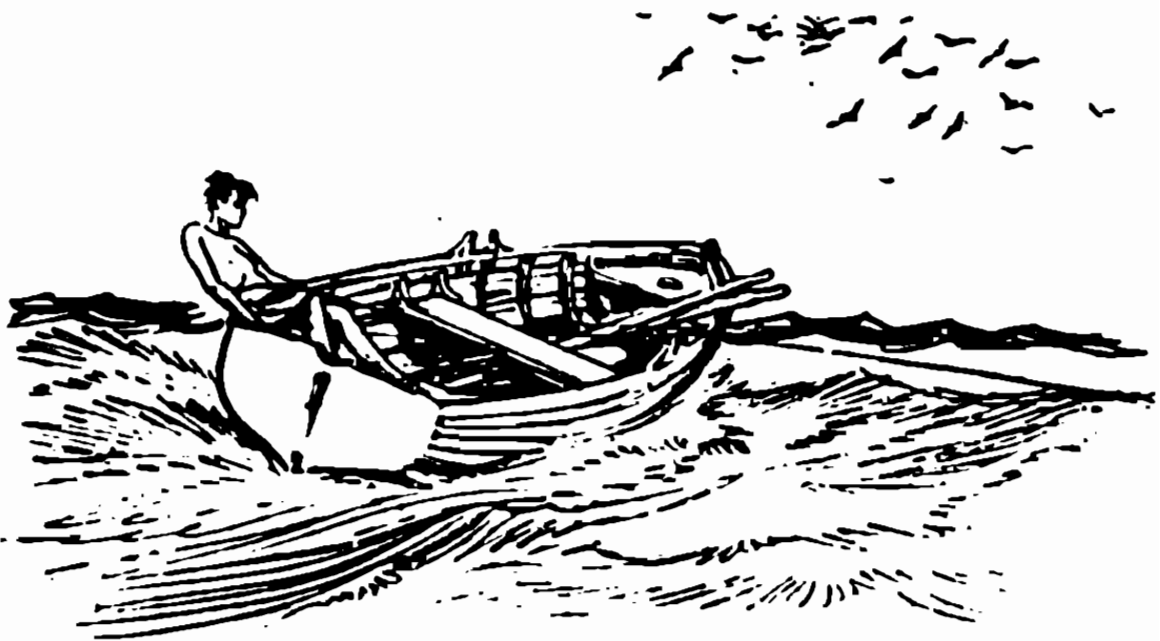
وحشت تازه‌ای سراسر وجودش را فرا گرفت، او برای بار دوم با مرگ
مواجه می‌شد، اما این بار مرگ انسانی زنده را می‌دید که بخاطر
زندگی‌اش مبارزه می‌کرد؛ زندگی برادرش را.

سلطان مرداب

دیگ در زیر سایه درختی در نزدیکی خانه، نشسته و به جعبه قلاب‌های ماهیگری‌اش می‌نگریست، هنگامیکه (پدی) جعبه قلاب‌ها را آورد. ۲۴ قلاب بزرگ و کوچک در جعبه وجود داشت اما اکنون از آن همه فقط ۴ قلاب بزرگ و ۲ قلاب کوچک را در جعبه می‌دید. او تصمیم داشت که به خانه قدیمی‌ای که در آنطرف جزیره وجود داشت برود و مقداری موز و یکی از ماهی‌های بزرگ را که در قسمت عمیق مرداب زندگی می‌کردند را صید کند. امیلین نزدیک او نشسته و در نصب و آماده کردن قلاب ماهی‌گیری به او کمک می‌کرد؛ که ناگهان بسوی دریا نگریست، رو به دیگ کرد و گفت: گوش کن، انگار صدای کسی می‌آید.

بعد بطرف جنگل برگشت و ادامه داد: بنظر می‌رسد که صدا از اینسو می‌آید.

و هنگامیکه جهت باد تغییر یافت، او دیگر صدائی را نشنید. صدای امواج با ضرباتی که به طبلی فرود می‌آمدند، همزمان شنیده می‌شدند. روز بعد، دیگ به تنهائی از خانه خارج و بسوی قایق رفت، او تقریباً یک مایل قایقرانی کرد تا به محل مورد نظرش رسید، در این قسمت، آب مرداب عمیق‌تر و ماهی‌های بزرگتری در آنجا یافت می‌شدند، پاروها را بدرون قایق کشید و قلاب و میله ماهی‌گیری‌اش را درون آب انداخت، هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان قایق، کاملاً به یک طرف متمایل شد او به سرعت سنگینی وزنش را متوجه طرف دیگر قایق کرد تا از واژگون شدن آن جلوگیری نماید. بلافاصله قایق بطرف دیگر برگشت،



که او نیز با حفظ تعادل خود را از افتادن درون آب و واژگون شدن مجدد قایق رهائی داد، با تعجب ماهی بزرگی را که به (البیکور) شهرت داشت

و قلاب در دهانش گیر کرده بود، را دید به سرعت ریسمان قلاب را به



پارو بست و آنرا درون آب انداخت، پارو در آب فرو رفت و پس از لحظه‌ای دوباره بر سطح آب ظاهر شد، پارو هر لحظه در جهتی حرکت می‌کرد، گاهی با سرعت و گاهی کند، تا بالاخره بعد از یک ساعت، کمی دورتر از قایق، پارو بر سطح آب، بی حرکت ایستاد.

با پاروئی دیگر، قایق را به طرف پاروئی که قلاب به آن بسته شده بود رساند. که در یک لحظه، هنگامیکه قصد داشت ماهی نقره‌ای رنگ بزرگ را از زیر آب بیرون بکشد، ناگهان کوسه ماهی‌ای در یک آن، ماهی را از چنگ او ربود.

با اینکه او از این وضع بوجود آمده ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسید اما هنگامیکه قلاب را از دهان ماهی رها و آنرا بر روی آب انداخت، تبسمی بر لب داشت، با خود می‌اندیشید که این قسمت مرداب تحت سلطه، سلطان مرداب یعنی کوسه می‌باشد، این را پدی به او گفته بود. قلاب را به کناری گذاشته و پاروها به سوی خانه قدیمی‌اشان به حرکت در آورد. همچنانکه قایق را به جلو هدایت می‌کرد. زیر لب با خود حرف می‌زد. از موضوعی ناراحت و عصبانی بود و بخوبی می‌دانست که ناراحتیش از بابت امیلین می‌باشد.



او در این چند ماهه اخیر، به تنهایی در مرداب به شنا می‌پرداخت، انواع غذاها را می‌پخت و به قدر کافی استراحت می‌کرد، با اینهمه ناراحت و متلاطم بنظر می‌رسید؛ و اغلب اوقات در فکر بود. هنگامیکه، با قایق از نزدیکی تخته سنگی که پدی بر روی آن قرار داشت، عبور کرد، دیگر متوجه بودن، نبودن جسد پدی بر روی آن نشد.

همچنانکه به خانه قدیمی اشان نزدیک می شد، احساس غریبی به او دست داد، که هیچ توجهی به آن نداشت. نشانه ها و کشیده شدن کف دو قایق به خوبی روی شن ها مشخص بودند و زمانیکه به خانه نزدیک شد، باقی مانده خاکستری را بر گودال نزدیکی در مشاهده کرد.

کمی دورتر از خانه، نیزه ای با نوک فولادی را یافت، و در حالیکه با دقت به اطراف خود می نگریست، آنرا از زمین برداشت. و موقعیکه نتوانست جملاتی را که بر شن ها نوشته شده بود را بخواند، با نگاهی مجدد به نیزه نوک فولادی، احساس کرد که از خطر بزرگی رها یافته و چنانچه قدری زودتر به اینجا می آمد، نیزه بطرف او نشانه می رفت.

به سرعت خود را به بالای تپه رساند، در فاصله ای نه چندان دور، دو قایق قهوه ای رنگ را که از جزیره دور می شدند را مشاهده کرد او همچنان ایستاد، تا قایق ها از نظر ناپدید گشتند.

بعد، تعدادی موز چید، آنها را به روی قایق برد و در حالیکه با سرعت پاروها را به چپ و راست حرکت می داد به نزدیکی دماغه جزیره رسید، و هنگامیکه امیلین را در ساحل و روی تخته سنگی در حال استراحت، دید، با خیالی آسوده قایق را بر روی شن ها کشاند، موزها را برداشت و به اتفاق امیلین بسوی خانه رفتند.

دیگ آتش برافروخت و به کمک هم، غذائی را برای خوردن آماده کردند. پس از صرف غذا، دیگ بطرف قایق رفت و در حالیکه نیزه نوک فولادی را در دست داشت، بسوی امیلین بازگشت. امیلین بر روی علف ها نشسته و در حال دوختن لباسش بود، (کوکو) پرنده کوچک و مورد علاقه اشان، به اینطرف و آنطرف می پرید و هرازگاهی، به موزی که

برایش پوست کنده بودند نوکی می زد.

امیلین هنگامیکه دیگ را مشغول کار بر روی نیزه دید، پرسید: آن را از کجا پیدا کردی؟!

و دیگ در حالیکه سعی داشت دو تکه جدا شده، نیزه را به یکدیگر وصل کند، پاسخ داد: در آنسو، فکر می کنم که عده ای آنجا بوده اند.

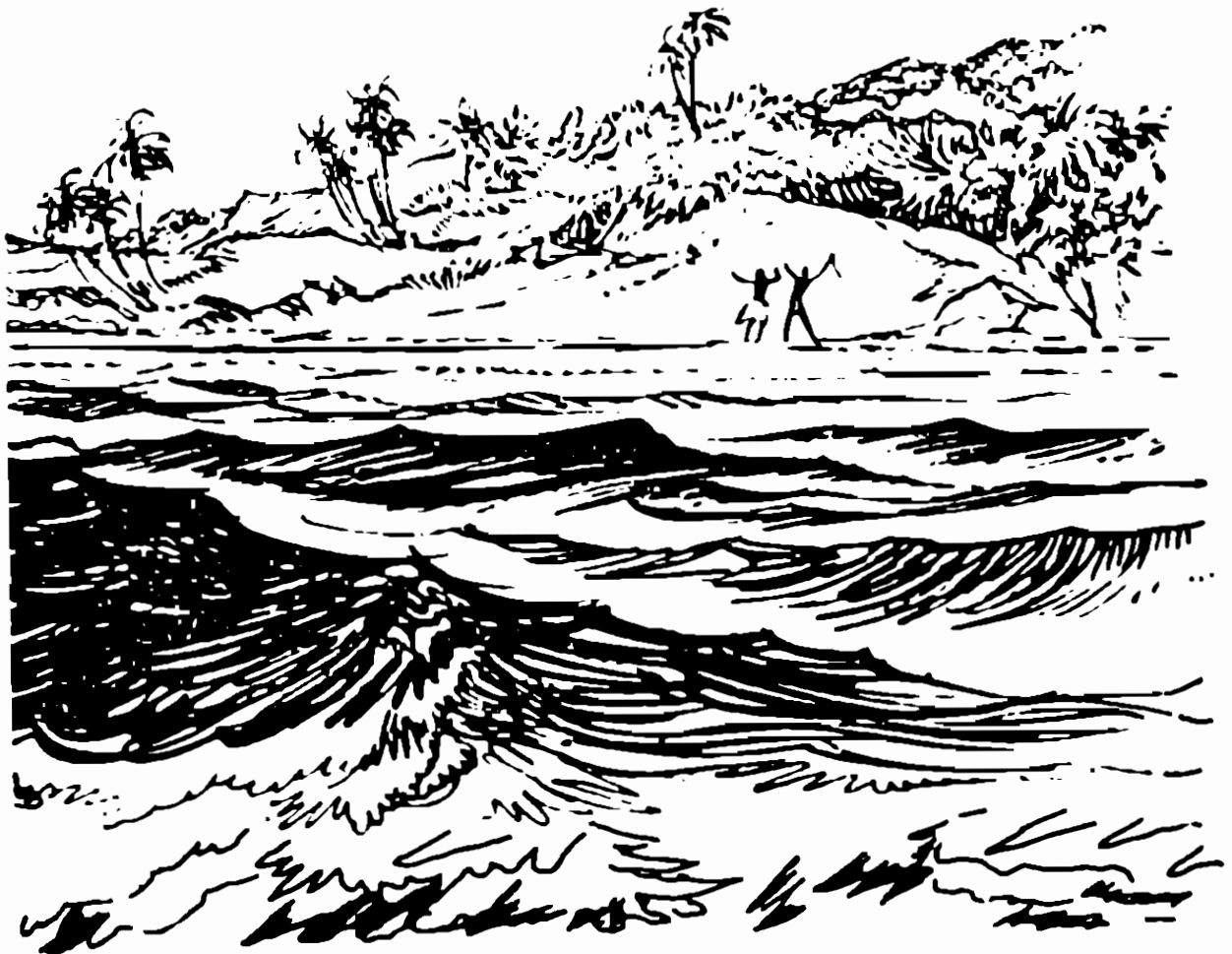
: خُب متوجه شده ای که چه کسانی بودند؟

: نه، من از بالای تپه آنها را دیدم، که به سرعت از جزیره دور می شدند.

: آیا دو شب گذشته را بیاد داری؟ سر و صدای زیادی را شنیدم و سعی کردم که تو را از خواب بیدار کنم، اما تو آنقدر خسته بودی که از خواب بیدار نشدی. تصور کردم که صدای فریادی را می شنوم. اما مطمئن نبودم که این صدا واقعاً مربوط به انسان ها باشد. دیگ دو تکه نیزه را به هم متصل و با نخ دور آن نقطه را محکم بست و با سنگ تیزی، نوک فولادی آنرا جلاداد تا تیز و بُرنده شد. صبح روز بعد، آن دو با قایق، بسوی صخره دریائی رفتند. دیگ نیزه اش را برداشت و درون آب شیرجه رفت، در حالیکه امیلین در ساحل نشسته و به گیاهان زیبا و عجیبی که در آب تکان می خوردند نگاه می کرد. ماهی های کوچک و بزرگ دسته، دسته در اطراف قایق، به جلو و عقب حرکت می کردند.

او فریادی شنید و بلافاصله از جا برخاست؛ بطرف نقطه ای که دیگ اشاره می کرد، چشم دوخت. در شرق و درست در انتهای جزیره، کشتی مسافری بزرگی دیده می شد. امیلین بسرعت دوید و در کنار برادرش که از آب بیرون آمده بود، ایستاد؛ کشتی بقدری نزدیک شده بود که آنها

ملوانان و کاپیتان را بر عرشه کشتی می دیدند.
 گیسوان بلند امیلین در باد پریشان و پوست قهوه‌ای رنگش در زیر
 نور خورشید نمایان شد و در حالیکه سعی داشت با داد و فریاد کاپیتان
 را از حضورشان در جزیره با خبر کند، با ناراحتی رو به دیگ کرد و گفت:
 آنها از ما دور می شوند.... دیگ پاسخی به حرف نداد ولی او همچنان در
 امتداد ساحل می دوید و برای آنها دست تکان می داد.
 کاپیتان کشتی، مطمئن نبود که آیا آنها دو نفر از ساکنان بومی جزیره



و یا دو نفر دریانورد می باشند؟
 اما هنگامی که نوک فولادی نیزه دیگ در زیر نور خورشید، او

مطمئن شد که آن دو نفر از ساکنان بومی جزیره می باشند، به همین دلیل
.رون دستور توقف، به حرکت ادامه داد. و در مقابل تعجب و ناباوری
دیگ و امیلین، کشتی به آرامی در دریای پهناور در برابر دیدگانشان
ناپدید گشت.

بهار

فصل باران به پایان رسید و هوارو به گرمی مطبوعی گذاشت. رنگ سبز علفها، تیره تر بنظر می آمدند، و عطر گلها و شکوفه ها به لطافت هوا افزوده بود.

شکوفه ها، جوانه ها و غنچه ها بر شاخساران و بوته ها، ظاهر می گشتند و طبیعت آماده می شد که بهار را با تمام جان خود پذیرا باشد، پرندگان در پرواز بر شاخساران سبز، از این شاخه به آن شاخه در جستجوی، غذایی و یا ساختن لانه ای بودند.

(کوکو) پرنده زیبای دیگ و امیلین، یار و همدلی را یافته و در نزدیکی خانه و بر بالای شاخه درختی مشغول ساختن لانه ای بودند. امیلین در زیر درخت به تلاش و کوشش، آن دو می نگریست و تبسمی

بر لب داشت. پرندگان در روی زمین علف و چوب‌های خشک را جمع‌آوری و بر بالای شاخه، لانه را تکمیل می‌کردند.

دیگ در کنار امیلین به درست کردن سبزی مشغول بود. در عصر همانروز، آن دو قصد داشتند که به منطقه‌ای از جزیره رفتند و در آنجا از میوه‌ای بخصوصی که می‌روئید استفاده نمایند. این میوه فقط در آن منطقه رشد می‌کرد و در جاهای دیگر جزیره وجود نداشت؛ ولی این ناحیه از جزیره، همان محلی بود که امیلین از رفتن به آنجا ترس و وحشت داشت.

از گرمای خورشید کاسته شد و کار ساختن سبزی دیگ، نیز به پایان رسید. او از جا برخاست و به اتفاق امیلین بسوی محل مورد نظرشان گام برداشتند. دیگ چوب خیزرانی را به‌همراه داشت و سبزی خالی را بدست امیلین داد.

همچنان که آن دو در مسیر خود راه می‌پیمودند، درختان این قسمت سد راه آنها شدند؛ تعجب کردند. در حقیقت آنها در میان انبوه درختان و گیاهان جنگلی که از شدت سبزی به تاریکی می‌گرائید گرفتار شده بودند تا اینکه ناگهان خود را در محوطه‌ای باز یافتند در این جا، قطعات بزرگی از سنگ که به دست انسان، تراش داده شده بود، دیده می‌شد؛ هیچکس نمی‌دانست که چگونه و چند هزار سال قبل، انسان‌هایی که در این جزیره زندگی می‌کرده‌اند، تمدن در این جزایر بوجود آورده‌اند؟ در میان اشکالی که در سنگ‌ها وجود داشت، برش‌هایی سنگی از حیوان و انسان، جلب نظر می‌کرد.

امیلین می‌توانست، سایه‌های تاریک اشباح آنها را در لابلای



شاخسار درختان، احساس کند، او آنجا را (مکان انسان سنگی) نامگذاری کرد.

دیگ، سبد خود را از میوه‌های خوش عطر و لذیذ پُر کرد و آماده حرکت به سوی خانه بود که ناگهان یکی از خیزرانهایی که در دست امیلین بود در گوش دیگ فرو رفت، دیگ که از این موضوع عصبانی شده بود، سیلی محکمی به صورت امیلین زد. امیلین با تعجب نگاهی به دیگ کرد و به گریه افتاد. او که متوجه رفتار خشونت‌آمیز خود شده بود، فوراً از امیلین عذر خواهی و او را در آغوش گرفت.

نجات یافته

(کوکو) دوباره تنها شد. لانه خالی او از شاخه به زیر افتاد و از هم پاشیده شد. جوجه‌ها از تخم بیرون آمده و بعد از هفته‌ها تغذیه به وسیله دو پرنده، به‌مراه پرنده ماده به دور دست‌ها پرواز کردند؛ و اینک (کوکو) تنها، به جمع دیگ و امیلین پیوست. هنگامیکه فصل باران شروع شد، (کوکو) از ترس باران در زیر سقف خانه جای گرفت؛ تا شاید در بهار آینده، جفت زیبایش نزد او باز گردد.

دیگ، وسایل مورد نیاز ماهیگیری‌اش را برداشت تا به آنسوی جزیره برود؛ امیلین مشغول درست کردن گردنبندی از مروارید بود. هنگامیکه، جذر دریا تمام شد، دیگ مقداری صدف را در ساحل دید و هنگامیکه یکی از صدف‌ها را باز کرد، مروارید درشتی را درون آن

یافت، او بدرستی نمی دانست که این گوی شفاف و زیبا چیست؟ با اینهمه از آن خوشش آمد و هنگامیکه دیگر صدفها را باز کرد، مقدار بیشتری مروارید یافت، آنها را جمع کرد و به امیلین داد، او نیز با سوزنی که پدی به او داده بود، آنها را سوراخ و نخ‌ی را از میان آنها عبور داد و گردنبند را به گردنش انداخت، او نیز از ارزش واقعی مرواریدها بی اطلاع بود و نمی دانست، که یکی از این مرواریدهای درشت و گرانبه، ممکن است بر نگین انگشتری زیبا جای گیرد.

دیگ، نیزه و قلاب‌های ماهیگیری‌اش را برداشت و از خانه بیرون رفت و امیلین نزدیک در خانه نشست. و دیگ را تا هنگامیکه در لابلای درختان جنگل از نظر ناپدید شد را نظاره می کرد.

در روزهای اخیر، امیلین تنها در خانه می ماند و کارهای کوچک خانه را انجام می داد. اغلب در افکار خود غوطه ور و به آینده‌اش فکر می کرد.

دیگ پس از راهپیمائی نسبتاً طولانی از لابلای درختان و علفزارهای انبوه، به محلی که مورد نظرش برای ماهیگیری رسید، غذائی را که با خود آورده بود را خورد و در زیر سایه درختی به استراحت پرداخت: سپس از جایش برخاست قلاب ماهیگیری‌اش را برداشت، به نزدیکی آب رفت و قلاب را درون آب انداخت. ساعت‌ها گذشت، اما او موفق به صید حتی یک ماهی هم نشد، با اینکه به امیلین قول داده بود که قبل از غروب آفتاب به خانه باز گردد اما همچنان به ماهیگیری پرداخت، تا شاید صیدی کند.

آسمان رو به تاریکی می رفت که ماهی‌ای به قلابش افتاد و وقتی

متوجه، تاریکی آسمان شد به سرعت از جای برخاست تا به خانه باز گردد. انبوه درختان و تاریکی آسمان بازگشت را برای او دشوار می کرد، همیشه هنگامی که او از امیلین جدا می شد، اولین موضوعی که مورد توجه اش قرار داشت، در انتظار بسر بردن، امیلین بود؛ او در کنار مرداب و یا در نزدیکی خانه تا رسیدن او به انتظار می نشست.

اما هنگامیکه دیگر به دشواری به خانه بازگشت، کسی در انتظارش نبود، با نگرانی و اضطراب او را فریاد زد، اما پاسخی نشنید. با داد و فریاد به حاشیه جنگل رفت، اما باز جوابی نشنید.

حاشیه جنگل و تا نزدیکی آبشار را برای یافتن او، پیمود، اما خبری از امیلین نبود. با خستگی و نومیدی به خانه بازگشت و در فکر فرو رفت، آیا هنگامیکه، او به ماهیگیری مشغول بوده، صدای داد و فریاد امیلین را شنیده یا نه؟! فکر می کرد که صدائی را شنیده است؛ خود را سرزنش نمود، شاید در آن لحظه که امیلین در خطر بوده و تقاضای کمک داشته است، او.... بلافاصله از جای برخاست، بطرف قایق رفت و در حالیکه به سرعت پاروها را در آب به حرکت در می آورد. به سوی صخره و تخته سنگ بزرگ دریائی رفت؛ اما در آنجا هم خبری از امیلین نبود.

به خانه بازگشت ولی هنوز امیلین نیامده بود، با خستگی و نومیدی بر علفهای خشک دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت. در کابوس های شبانه اش دنبال امیلین می گشت و او را از دام های وحشتناک رهایی می بخشید؛ و دوباره امیلین گم می شد. او برای یافتنش به هر سویی می دوید ولی او را نمی یافت.

شب با کابوس‌های وحشتناکش تمام و صبح با تمام زیبایی‌هایش بر پهنه آسمان ظاهر گشت. دیگ با آواز پرندگان از خواب برخاست و در بیرون کلبه بلا تکلیف و وامانده به اطرافش می‌نگریست؛ که ناگهان امیلن از لابلای درختان جنگل در حالیکه چیزی در آغوش داشت به سویش گام برداشت، و هنگامیکه به چند قدمی‌اش رسید، دیگ با تعجب به امیلین و بچه‌ای که در آغوش داشت، نگاه کرد و در حالیکه به شدت



عصبانی می‌نمود گفت: دیشب کجا بودی؟ و این بچه را از کجا آورده‌ای؟

امیلین در حالیکه به طرف خانه می‌رفت گفت: در انتظار آمدنت بودم، که ناگهان صدای وحشتناکی را شنیدم به سرعت به آنطرف جزیره

دویدم، و از دور دود و آتشی را که به آسمان زبانه می کشید را دیدم، در حالیکه سرنشینان کشتی در تلاش نجات خود را به داخل آب می انداختند و کوسه ها نیز به سوی آنها، حمله ور می شدند، و فقط متوجه این سبد شدم که بر روی امواج آب در حرکت بود، آنقدر در کنار ساحل ایستادم، تا امواج سبد را به نزدیکی من آورد، هنگامی که به سبد نزدیک شدم، بچه ای را درون آن یافتم و او را برداشتم و در آغوش گرفتم و فقط از سرنشینان کشتی این کودک زنده مانده بود. که قصد بازگشت به خانه راداشتم که بعلت تاریکی شب، مسیر را گم کردم. بناچار، با این بچه شب را روی درختی گذراندم و هنگامیکه آسمان روشن شد، راه خانه را یافتم و...

هانا و کوکو

آن دو، کودک را هر روز صبح به کنار مرداب آبی برده و او را استحمام می کردند. او، بچه آرام و ساکتی بود و حتی هنگامیکه در آب نسبتاً سرد شستشو می شد، گریه نمی کرد و راضی بنظر می رسید.

دیگ در نزدیک آن دو می نشست و به دریا و جنگل می نگریست. از نظر او، بسیار عجیب و غیر منتظره می نمود که تا چند هفته پیش آن دو تنها و ناگهان بچه ای به جمع آنها ملحق شده است؛ و زندگی یکنواخت آنها را دچار تغییر و تحولی ساخته بود. روزی پس از استحمام کودک، دیگ پرسید: خُب، اسم این کودک را چه بگذاریم؟

و امیلین پاسخ داد: هانا.

او نمی دانست که هانا نام پسر است یا دخترا ولی چون به هر حال

میباستی نامی را بر او بگذارند، این اسم را انتخاب کرد. پس از گذشت ماهها، هانا شروع به چهار دست و پا راه رفتن کرد با کنجکاوی به این سو و آنسو می رفت.

او سعی می کرد، که (کوکو) پرنده کوچک را بگیرد و هنگامیکه نزد



آن می شد، پرنده کمی دورتر از دسترس او پرواز می کرد تا به مرور ادامه این کار به نوعی بازی بین او و پرنده بدل شد.

با پیدایش اولین دندانها، هانا توانست از موز و گوشت ماهی تغذیه کند. یک روز هنگامیکه دیگ و امیلین، هانا را در مرداب آبی، استحمام می کردند، پس از اینکه او را در پارچه ای پیچاندند، هانا بازوی دیگ را گرفت و آن را تکان داد و رو به او اولین تبسم را بر لب، به زبان آورد. دیگ و امیلین با نگاهی به یکدیگر از فرط شادی فریادی کشیده و او را در آغوش گرفتند.

طوفان

آسمان را توده‌های ابر خاکستری و سیاه در بر گرفته بود، و به حجم ابرها افزوده می‌شد، بطوریکه در ارتفاع کمی از سطح زمین قرار گرفته بودند. با این همه، آسمان آرام می‌نمود، نه بادی می‌وزید و نه صدای رعدی شنیده می‌شد.

هنوز مدتی از صبح نگذشته بود که پرندگان با اضطراب و وحشتی بی‌مانند، به پرواز در آمدند؛ و دسته دسته از آن به منطقه به سوئی دیگر پرواز کردند. دیگ، آتش را برافروخت و صبحانه را حاضر کرد؛ اما دیری نگذشت که آسمان با تراکم ابرها، همچو شب تاریک شد. صدای مهیبی از دور دست، دریا به گوش می‌رسید و هر لحظه به شدت آن افزوده می‌گشت.

با شنیدن صدای رعد، امیلین، هانا را در آغوش گرفت و به همراه دیگ به خانه رفتند. امیلین با هانا در حال بازی کردن و دیگ در آستانه در ایستاده بود، او از چیزی وحشت داشت، اما آنرا ابراز نکرد، در یک لحظه، باران سیل آسایی شروع به باریدن کرد؛ و سپس باد و طوفان در لابلای شاخسار درختان وزیدن گرفتند و در عرض چند ثانیه شاخه و درختان را در هم شکسته و بزمین انداختند. دیگ در کنار امیلین نشسته و به افکار خود مشغول بود، هانا به آن دو می‌خندید و فارغ از غوطه‌ور شدنشان در عوالم دیگر بود. طوفان در حوالی نیمه شب متوقف شد.

صبح روز بعد، دوباره آسمان آبی و درخشان گردید و خورشید حرارتی دیگر به گل‌ها و گیاهان بخشید. طوفان تعداد زیادی از درختان را شکسته و لاشه پرندگان را بزمین انداخته بود.

دیگ شروع به کار کرد تا دیوار و قسمتی از سقف خانه را که طوفان از بین برده بود را مرمت نماید؛ امیلین نیز وسایل خانه را که در اثر باران خیس شده بودند را بیرون آورد و در مقابل آفتاب قرار داد تا خشک شوند. طوفان با آنها به مهربانی برخورد کرده و چه بسا امکان داشت که وضع آنها از این هم بدتر شود دیگ و امیلین به سرعت به کنار قایق دویدند تا از وضع آن با خبر شوند. طوفان، قایق را در آب واژگون کرده بود اما خوشبختانه صدمه زیادی به آن نرسانده بود، آن دو قایق را از آب بیرون کشیدند و بر شن‌های ساحل قرار دادند.

دیگ گفت: من امیدوارم که طوفان، بلائی بر سر درختان موز نیاورده باشد؛ زیرا اگر آنها از بین بروند، ما دیگر چیزی برای خوردن نداریم من با قایق گشتی در این اطراف می‌زنم تا از بلائی که طوفان بر سر این جزیره

آورده است مطلع شوم.

: منهم با تو می آیم.

دیگ و امیلین، سوار قایق شدند، آنها دماغه جزیره را دور زده و از زیر شاخسار درختانی که بر روی آب آویزان شده بودند عبور کردند. بر شاخه‌ها، میوه‌های قرمز آلبالو، نمایان بود، امیلین چند شاخه از آنها را شکست و درون قایق انداخت. یکی از برگهای پهن شاخه‌های را جدا کرد و بر صورت هانا قرار داد تا نور خورشید او را ناراحت نکند.

دیگ قایق را در نزدیکی صخره‌ای از حرکت باز ایستاند، از آن خارج شد و بطرف تپه‌ای که درختان موز بر آن قرار داشتند حرکت کرد. در یک لحظه امیلین احساس کرد که انگار از ساحل دور می‌شود، او پاروها را در دست گرفت تا مانع از حرکت قایق شود که ناگهان یکی از پاروها در آب افتاد، او سعی کرد که با پاروی دیگر، مسیر قایق را تغییر دهد، اما موفق نشد و با فریاد دیگ را صدا زد.

دیگ در حالیکه شاخه‌های بزرگ موز را در دست داشت از تپه پائین آمد و هنگامیکه فریاد امیلین و دور شدن قایق را از صخره دید، موزها را بر زمین گذاشت و در آب شیرجه رفت و به شنا کردن پرداخت، درست وقتی که او به نزدیک قایق رسیده بود، امیلین متوجه کوسه ماهی بزرگی شد که به طرف دیگ می‌آمد و با فریاد او را از خطری که در چند قدمی‌اش بود، آگاه کرد. هنگامیکه (دیگ) کوسه ماهی را دید، بطرف پاورئی که در روی آب شناور بود، شنا کرد و خود را به نزدیک قایق رساند.

امیلین تنها پاورئی را که در قایق وجود داشت، همچو نیزه‌ای بطرف



کوسه ماهی انداخت و در همان لحظه دیگ موفق شد تا خود را بدرون قایق بکشانند.

با آنکه پارو در چند قدمی قایق قرار داشت اما شنا کردن بطرف آن با وجود کوسه ماهی که در آن اطراف پرسه می زد، غیر ممکن بود. در قایق چیزی که بتواند، بجای پارو استفاده گردد، وجود نداشت، و قایق با جریان قوی آب بتدریج از ساحل دور می شد؛ و بطرف دریا حرکت می کرد. قایق همچنان بجلو می رفت تا اینکه به نزدیکی صخره ای که بر دماغه جزیره وجود داشت، رسید، اینجا همان محلی بود که سالها پیش، پدی، آن دو را از این راه به جزیره آورده بود.

لسترنج دیوانه

مردم، سانفرانسیسکو، او را لسترنج دیوانه، لقب داده بودند و عقیده داشتند که او عقل و شعور خود را از دست داده و دیوانه شده است. اما، او می دانست که دو کودک و دریانورد پیر داخل قایقی کوچک، بر روی دریاها سرگردان می باشند. هنگامیکه کشتی (آراگو)، در مسیر دریائی خود، از پایتی به سانفرانسیسکو، قایق آنها را در نور تمبرلند یافت، آرتور لسترنج بیمار و مریض بود بطوریکه پزشکان عقیده داشتند که او زنده نخواهد ماند؛ ولی دیری نگذشت که او از حالت اغماء و بیهوشی رهائی یافت و دوباره به زندگی بازگشت. زیرا او اعتقاد داشت که تا هنگامیکه، آن دو کودک را نیابد حق، مردن را ندارد. همیشه در افکار و رویاهایش به آن دو کودک می اندیشید؛ و یافتن آن دو، توان و

نیروئی دوباره به او می بخشید.

اغلب با خود می گفت: من میبایستی این دو کودک را که در دریا و یا جزیره‌ای سرگردان می باشند را بیابم. برای تحقق این امر، او می بایست محل آتش سوزی کشتی و نورتمبرلند که قایقش در آنجا یافته بودند، را شناسائی کند.

تمامی اسناد و مدارک به همراه کشتی در آتش سوزی سوخته و او نیز در اثر این حادثه دچار فراموشی شده و چیزی را به یاد نمی آورد و معلوم نبود، هنگامیکه کشتی آراگون، قایق او را یافت، وضع و موقعیت او چگونه بوده است؟

دوباره، موقعیت کشتی (آراگون) از اداره کشتیرانی به تحقیق پرداخت اما متأسفانه پاسخ دادند که با کشتی (آراگون) در حالیکه به مقصد پایتی در حرکت بوده، در اثر طوفان غرق شده و هیچگاه به مقصد خود نرسیده است.

لسترنج مرد ثروتمندی بود و با اینکه سالها از وقوع این حادثه می گذشت، اما او امید داشت که روزی این دو کودک را که در دریا گم شده اند را بیابد. او تمامی جریان وقوع حادثه را در تمام روزنامه ها بصورت آگهی، منتشر ساخته بود تا شاید یکی از هزاران دریانوردی که از آن مسیرها، گذر می کنند، خبری را از زنده و یا مرده بودن آنها را برای او بیاورد؛ بهمین منظور او برای خبر سلامت آنها ۲۰۰۰۰ دلار و برای خبر مرگشان ۱۰۰۰۰ دلار جایزه تعیین کرده بود.

با اینکه سالها از انتشار آگهی او در روزنامه ها می گذشت؛ با اینهمه هیچگاه از فعالیت خود دست برنداشت و مرتباً به انتشار آگهی خود در

روزنامه‌های مهم ادامه می‌داد.



یک روز به او خبر دادند که دو کودک را که در دریا سرگردان بوده را در نزدیکی جزایر گیلبرت یافته و آنها را نجات داده‌اند، اما هنگامیکه او به بررسی و جستجوی موقعیت آن دو کودک همت گماشت، مشخص گردید که آن دو کودک نجات یافته، فرزندان گمشده او نمی‌باشند. این خبر نه تنها او را نومید نکرد بلکه به او توان و امیدی دوباره بخشید تا به جستجویش ادامه دهد.

با خود می‌گفت: اگر این دو کودک توانسته‌اند که خود را از دریای پهناور نجات دهند پس دلیلی ندارد که کودکان من نتوانند در اینکار موفق نشوند.

او به مرگ آن دو اعتقادی نداشت و همیشه می گفت که: قلبش گواهی می دهد که آن دو زنده و سلامت می باشند.

او کشتی کوچکی خرید و حدود دو سال برای یافتن کودکان گمشده اش پرداخت، در این مدت او به جزایر گمنام اقیانوس آرام سفر کرد، در یکی از جستجوهایش به سیصد مایلی جزیره مورد نظر نزدیک شد، اما قادر نبود که هزاران جزیره کوچک و بزرگ اقیانوس آرام را جستجو کند.

این جزایر تا چند سال قبل، همچنان کشف نشده و ناشناخته مانده بودند تا اینکه کشتی های بزرگ تجاری، در سر راه خود آنها را شناسائی و نام هائی بر آنها گذاردند.

او جزایر زیادی را جستجو کرد، اما جرأت پیروی را نداشت، زیرا کشتی اش کوچک و احتمال غرق شدنش می رفت. کم کم، آثار نومیدی در چهره اش هویدا شد و چون در طول سالها هرچه بیشتر جستجو کرده و کمترین اثری از کودکان نیافته بود، بدون اینکه خبری داشته باشد، غمگین و افسرده به نزد دوستش (وانامیکو) بازگشت.

کاپیتان فونینن

لسترنج در اتاقش واقع در هتل پالاس سانفرانسیسکو، مشغول مطالعه بود که تلفن زنگ زد؛ وقتی که او گوشی را برداشت، وکیلش و انامیکو به او گفت: آقای لسترنج من پیام فوری برای شما دارم، لطفاً هر چه زودتر به دفتر کار من بیایید.

و وقتی لسترنج علت را جویا شد او در ادامه افزود: تلفنی نمی توانم بشما بگویم، لطفاً به دفتر کار من تشریف بیاورید. او، تلفن را قطع و به سرعت از اتاق خارج و به طرف دفتر کار (اونامیکو) واقع در خیابان کرنی، حرکت کرد.

در بین راه با خود می گفت: حتماً خبر مهمی است و مربوط به بچه ها می باشد. وقتی که او وارد محل کار (اونامیکو) شد، او نامه ای را به لسترنج نشان داد و گفت: این نامه مربوط به کاپیتان فونتین است که در خیابان چهل و پنجم زندگی می کند، او آگهی های شما را در روزنامه ها خوانده و معتقد است که می تواند اطلاعات مورد نیازتان را در اختیار بگذارد؛ اما هیچ مسئله ای را در نامه عنوان نکرده است اما من معتقدم که شما باید او را ببینید.

لسترنج از وکیلش تشکر کرد، بسوی خانه کاپیتان فونینن شتافت. کاپیتان فونینن در خانه کوچکی در پشت خیابان چهل و پنجم زندگی می کرد؛ با هیجان و شوق زائد الوصفی زنگ خانه را بصدا رد آورد، خانم

مسن و کوتاه قدی در را بروی او باز کرد لسترنج رو به او گفت: بیخشید خانم، آیا کاپیتان فونینن در منزل می باشند، او نامه ای برای من نوشته اند و لازم است که حتماً ایشان را ملاقات کنم.

پیرزن پاسخ داد: بله، کاپیتان در منزل می باشند ولی متأسفانه ایشان سخت بیمار و اکنون در استراحت می باشند، او منتظر ملاقات با شما بود، اگر چند لحظه تامل کنید، می توانید با ایشان ملاقات نمایید.

لسترنج با خود گفت: ده سال تمام برای گرفتن خبری از کودکان صبر کرده ام، دیگر چند لحظه چه اهمیتی دارد. بر روی مبلی در اتاق نشست و به تصاویر کوچک و بزرگی از کشتی ها که بر دیوارها نصب شده بودند، نگرست.



بر روی قفسه ای یک کشتی کوچک در داخل بطری ای قرار داشت و از پنجره سر و صدای ملوانانی که در آنسو در حال کار کردن بر روی کشتی بودند، شنیده می شد.

در اتاق باز شد و پیرزن آقای لسترنج را به محل استراحت کاپیتان راهنمایی کرد. در اتاق کوچکی، مردی درشت اندام، با موی و ریش سیاه روی تختخواب دراز کشیده بود.
:لطفاً بفرمائید.

سپس روزنامه‌ای را که در نزدیکی اش قرار داشت را بدست لسترنج داد و گفت: بر حسب اتفاق دیروز عصر، به این روزنامه برخوردم، روزنامه‌ای استرالیائی است و سه سال از انتشار آن می‌گذرد.



:بله این موضوع آگهی من باشد، که نه تنها به این روزنامه، بلکه به دیگر روزنامه‌ها نیز داده‌ام.

: من روزنامه‌ها را جمع‌آوری می‌کنم و همسرم برای نگهداری از آنها، همه وسایلم را درون جعبه‌ای قرار می‌دهد. دیروز عصر هنگامیکه قصد داشت وسایل و دیگر لوازم را که دیگر من نیازی به آنها را ندارم را دور بیاندازد، از او خواستم که این روزنامه را برای مطالعه به من بدهد. من بمدت چهل سال روی کشتی صید نهنگ کار می‌کردم. و آخرین کشتی‌ای که من هدایت آنرا بعهده داشتم، (اسب دریا) نام داشت. تقریباً،

هفت سال پیش از این، یکی از افراد من در یکی از جزایر کوچک شرقی (مارکساس) جعبه‌ای را یافت لسترنج در حالیکه با هیجان و دقت به سخنان او گوش می‌داد پرسید: او چه چیزی را یافت؟! کاپیتان فونینن رو به همسرش کرد و گفت: این کلید را بگیر و کشوی میز را باز کن.

همسر کاپیتان می‌دانست که منظور او چه چیزی می‌باشد، کشوی میز را باز و جعبه کوچکی را از آن بیرون آورده و بدست شوهرش داد. کاپیتان به آرامی، نخهای دور جعبه را باز کرد و محتویات داخل آن را که چند بشقاب و فنجان کوچک اسباب بازی بود را به لسترنج نشان داد؛ لسترنج که شگفت‌زده به اسباب‌بازی‌ها می‌نگریست و مطمئن بود



که آنها متعلق به امیلین می‌باشد پرسید: آنها را در کجا یافتید؟

: ما هنگامیکه، در دریا به صید نهنگ مشغول بودیم. در نزدیکی جزیره‌ای توقف کردیم تا آب آشامیدنی شیرین تهیه کنیم، ما نام این جزیره را (مرداب آبی) گذاشتیم، زیرا آب دریا در حلقه‌ای از صخره‌ها به شکل جواهری آبی رنگ می‌درخشید. یکی از افراد کشتی به سوی خانه‌ای کوچک که توسط انسانی ساخته شده بود، رفت. و این جعبه را در آنجا یافت.

: آه خدای من، آیا در آنجا، کسانی هم زندگی می‌کردند؟! : مشخص نشد، زیرا افراد ما در آن لحظه، کسی را در آنجا ندیدند، آب مورد نیازمان را از چشمه برداشته و در هنگام برگشت فقط این جعبه را یافته بودند؛ و اکنون این همان جعبه‌ای است که شما مشاهده می‌فرمائید.

: آیا اشیاء و یا ساکنان دیگری در جزیره وجود داشتند؟! : نه ما کسی یا چیزی را ندیدیم، زیرا فرصت کافی نداشتیم؛ هوا طوفانی بود و من از اینکه اسیر طوفانهای دریائی شویم، در هراس بودم؛ ما می‌بایست نهنگ صید می‌کردیم، لذا از گردش در جزیره منصرف شدیم.

: یکی از افراد من این جعبه را بدرون کشتی آورد، البته فکر می‌کنم که بچه‌ها در آن جزیره باشند و از ترس اینکه مبادا گرفتار ما شوند خود را در لابلاي درختان پنهان کرده باشند؛ و حالا ممکن است که در آن جزیره افرادی زندگی کنند.

: خوب، این جزیره در چه ناحیه‌ای از اقیانوس قرار دارد؟ آیا شما حدود آن را می‌دانید؟ در مورد این جزیره یادداشتی و یا نقشه‌ای وجود

دارد؟!

کاپیتان فونین رو به همسرش کرد و گفت: لطفاً دفتر یادداشت مرا بده.

او دفتر یادداشتش را ورق زد و به صفحه‌ای که مورد نظرش بود رسید، و گفت: جزیره مرداب آبی، در ۱۳۷ درجه و ۲۵ ثانیه غربی، ۷ درجه و ۴۲ ثانیه جنوبی واقع می‌باشد.

همچنان در دفتر یادداشتش قید شده بود که جعبه اسباب بازی را یکی از ملوانان از کلبه‌ای در جزیره یافته، آنرا بداخل کشتی آورده و من جعبه را با قیمت کمی، از او خریدم.

لسترنج دست کاپیتان را به گرمی فشرد و گفت: از ملاقات با شما خیلی خوشحالم، اطلاعات شما بی‌نهایت مفید و با ارزش بودند، امروز عصر ده هزار دلار برای شما خواهم فرستاد.

: نه، ده هزار دلار برای این جعبه کوچک، خیلی زیاد می‌باشد، اگر بچه‌ها را یافتید. آن موقع پولی را بعنوان هدیه برای من بفرستید؛ ولی اکنون از پذیرفتن پول شما معذرت می‌خواهم.

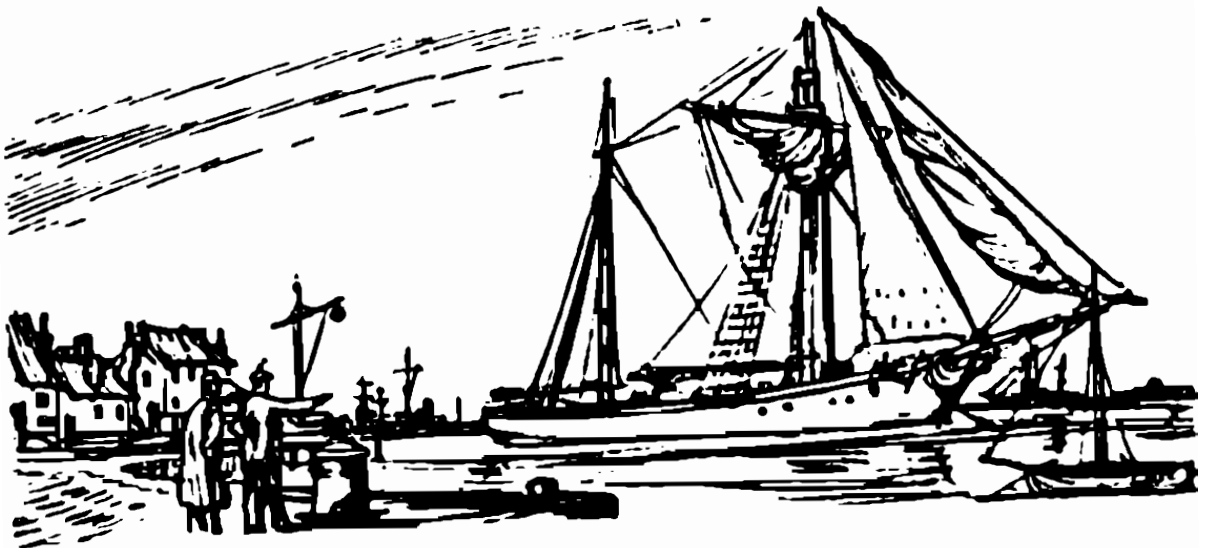
: من یک کشتی اجاره خواهم کرد و فوراً به طرف آن جزیره حرکت خواهم کرد. فقط از شما انتظار دارم که نزدیکترین راه رسیدن به جزیره را به من نشان دهید.

فونین در حالیکه نخعی را بروی جعبه می‌بست گفت: من در اینمورد نیز می‌توانم به شما کمک کنم، کشتی مناسبی که بتواند شما را به آنجا برساند هم اکنون در حال حرکت است.

سپس رو به همسرش کرد و گفت: فکر می‌کنم که این کار از عهده

کاپیتان استانسریت برآید، لطفاً ببینید که آیا او در خانه است یا نه؟
 همسر کاپیتان برای یافتن کاپیتان استانسریت از خانه خارج شد.
 فونینن ادامه داد: او در همین خیابان زندگی می‌کند، مرد خوبی
 است و کشتی‌اش نیز مناسب بوده و سرعت زیادی هم دارد.... من
 مطمئن خواهم بود که خداوند شما را در نیت خیرتان یاری خواهد کرد.
 من ترتیب سفر شما را خواهم داد.

بعد از مدت کوتاهی، کاپیتان استانسریت وارد اتاق شد، او جوانی
 زیبا و قوی هیکل و سی ساله بنظر می‌رسید. وقتی او از مأموریت
 جدیدش مطلع شد گفت: من آماده‌ام تا هرگونه کمکی که می‌توانم، انجام
 دهم. سپس رو به لسترنج گفت: لطفاً دنبال من بیایید تا کشتی را به شما
 نشان دهم.



۷ درجه و ۴۲ دقیقه جنوب

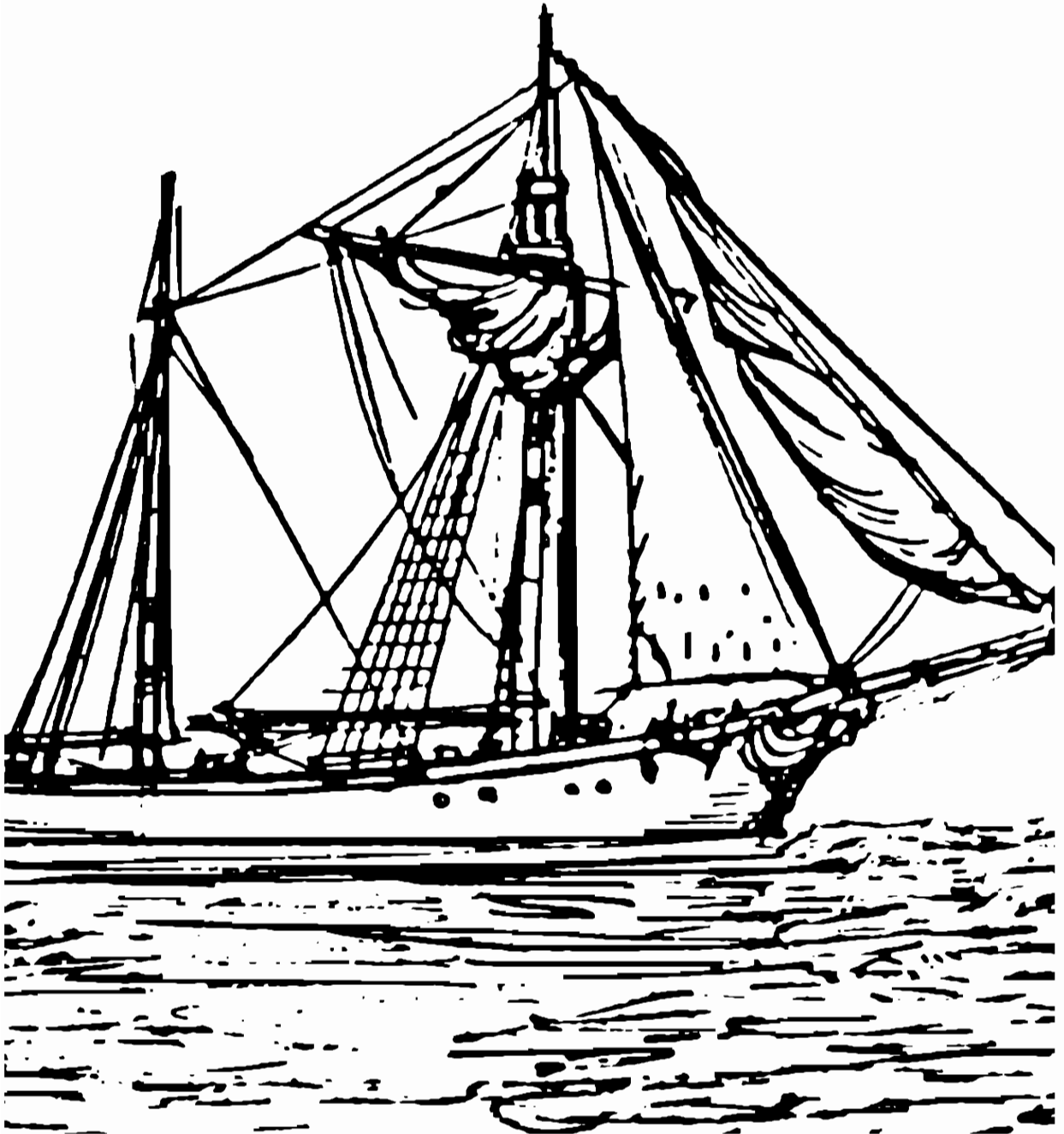
کشتی آماده سفر شد و در روز دهم ماه می از خلیج سانفرانسیسکو، فاصله گرفت.

در چند روز اول، کشتی بعلت وزش باد، سرعت زیادی داشت، ولی بعد بعلت تغییر مسیر باد حرکت کشتی به کندی گرائید، با اینهمه ۵۰۰ مایل دریائی را در مدت کوتاهی طی کردند.

لسترنج از اینکه هر لحظه به رویای خود نزدیکتر می شد، احساس رضایت و شادی می کرد. وقتی که آسمان آرام گرفت. باد متوقف شد و سرعت کشتی به حداقل خود رسید.

در طی دو روز کشتی بدون اینکه سرعتی داشته باشد، ساکن بر روی آب، بالا و پائین می رفت. اما در سحرگاهان روز سوم، باد شروع به وزیدن

کرد و کاپیتان استانسریت کشتی را در مسیر که می خواست، به حرکت انداخت در یک بعد از ظهر، لسترنج و کاپیتان در عرشه کشتی به قدم زدن پرداختند لسترنج رو به کاپیتان کرد و گفت: آیا شما به رویا و الهام اعتقاد دارید؟!



: شما چگونه این مسئله را توجیه می کنید؟

: من فقط مسئله‌ای را پرسیدم. بیشتر مردم به اینگونه مسائل اعتقادی ندارند.

: بله، اما خیلی‌ها هم به این امور معتقدند.

: من به رویا عقیده دارم، کاپیتان. من قبل از این حادثه هیچ رویائی نداشتم، اما گویا بمن الهام شده که بچه‌ها زنده می‌باشند و اگر آنها در خطر باشند، وظیفه وجدانی من است که برای کمک به سوی آنها بشتابم. خوب البته، من احساس و موقعیت شما را درک می‌کنم و امیدوارم که آنها در جزیره مرداب آبی باشند.

: اما کاپیتان فونین گفت که کسی در آن جزیره زندگی نمی‌کند.

: نه، او فقط گفت که کسی را در آنجا ندیده است و این دلیل نمی‌شود که آن جزیره مسکونی نباشد، او فقط درباره ساحل دریا صحبت کرد. شاید در آن طرف جزیره افرادی زندگی کنند. اگر در جزیره مرداب آبی ساکن شده باشند، آداب و رسوم آنها را فرا گرفته و همانند آنها خواهند شد. مردمان آن جزایر، انسانهایی خوب و مهربان می‌باشند، من آنها را می‌شناسم اما... اما... مردمانی که در شهرها و کشورهای چون آمریکا و انگلستان و فرانسه زندگی می‌کنیم، بر حال و روزگار این مردم متأسفیم در صورتیکه این عمل نادرستی می‌باشند. زیرا آنها از نظر زندگی کاملاً در رفاه و آسایش بسر می‌برند، زیرا، نه ترافیک پر دود دارند و نه از وسایل و لوازم شیمیائی استفاده می‌کنند ما در شهرها بخاطر پول و ثروت، فضا و هوای شهرمان را آلوده و خراب می‌نمائیم و موجب کوتاهی عمر یکدیگر می‌شویم. کودکانی که در محیط‌های آزاد و هوای

سالم پرورش می‌یابند، با نور ماه بخواب می‌رند و با پرتو خورشید از خواب بیدار می‌شوند. آیا واقعاً یک چنین افرادی حاضر هستند که به شهرها آمده و خود را در معرض خطر از دست رفتن آزادی و هزاران مشکلات دیگر قرار دهند؟! آیا واقعاً این منطقی است که ما چنین افرادی را به دنیای آلوده خود بازگردانیم؟

لسترنج پاسخ داد: نمیدانم! شاید نه.

یک روز عصر استانسريت گفت: ما در ۲۴۰ مایلی جزیره قرار داریم و اگر باد موافق بوزد، ما فردا صبح در جزیره خواهیم بود. در سراسر شب، باد تندی وزیدن گرفت، در حدود ساعت ۱۱ روز بعد، وزش باد بطور ناگهانی به حداقل خود رسید، بطوریکه حرکت کشتی را کند کرد، استانسريت، در عرشه کشتی با لسترنج به گفتگو پرداخت، که ناگاه حرف خود را قطع و در حالیکه به جلو اشاره می‌کرد، گفت: من چیزی را در خشکی می‌بینم؛

و در حالیکه دوربین را به چشمهایش نزدیک می‌کرد گفت: بله، یک



قایق بدون سرنشین و بدون پارو، سپس رو به ملوانی کرد و گفت: خب جهت کشتی را تغییر دهید، ضمناً قایقی را که به بدنه کشتی بسته شده است را برای حرکت آماده نمایید.

پس از لحظه‌ای، آن دو سوار قایق شده و پارو زنان خود را به جزیره نزدیک کردند، کاپیتان در حالیکه سعی داشت با دست قایق بچه‌ها را بگیرد، با تعجب، آن دو را در حالیکه در کف قایق بخواب رفته بودند و کودکی را در کنار امیلین مشاهده کرد.



رنگ بدن آنها قهوه‌ای سوخته و در دستهای امیلین شاخه‌ای از درخت آلبالو قرار داشت.

لسترنج گفت: آیا آنها مرده‌اند؟ و استانسریت در حالیکه آنها را با دستش لمس می‌کرد پاسخ داد: نه، آنها خواب هستند.

سالهای آرزو

هنگامیکه امیلین، چشمانش را باز کرد، با صدای بلندی فریاد زد:
دیگ، دیگ.

وقتی که او را در کنارش ندید، چون آدمی وحشت زده فریادی کشید. لسترنج به نزدیکش آمد و گفت: او اینجا نیست. اما امیلین حرف او را نشنید؛ و هنگامیکه دیگ را درون قایق و در خواب دید، هانا را در آغوش گرفت و دوباره به خواب رفت. ساعتی بعد، دیگ از خواب بیدار شد و به اطراف خود نگریست و بعد به نزدیکی امیلین رفت و در کنارش جای گرفت؛ در این حال، لسترنج ما بین آنها ایستاد و گفت: دیگ، آیا مرا به یاد داری؟

امیلین با نگاهی که آمیخته به ترس و وحشت بود، به او نگریست؛ و

دیگ همچنان به او خیره شد. امیلین او را نگاه می کرد و ترس و وحشت به آرامی از وجودش رخت برمی بست.

رویائی را که لسترنج در انتظارش بود به واقعیت نزدیک می شد. امیلین در فکر فرو رفت و به آرامی گذشته اش را به یاد می آورد. که ناگهان فریادی از خوشحالی برکشید و رو به دیگ گفت: نگاه کن دیگ، ببین، ما در رویا نیستیم؛ باینکه سالهاست در این جزیره به سر می بریم ولی به جایی دیگر تعلق داریم، او پدر ماست.

دیگ که هنوز خواب آلود بود گفت: (دَدِی)، تو کجا هستی؟! واقعاً عجیب است، ما در خواب هستیم و یا واقعاً بیدار شده ایم؟! نمی دانم.... شب از نیمه گذشته بود. لسترنج و کاپیتان استانسریت بروی عرشه کشتی ایستاده بودند.

: خوب، خدا را شکر که شما آن دو را پیدا کردید.

: بله، من همیشه در فکر آنها بودم و یقین داشتم که آن دو زنده و سلامت در جایی دور دست به سر می بردند؛ این موضوع به من الهام شده بود.

دیگ و امیلین آنچنان از کشتی و خاطره کشتی صید نهنگ، حرفهای پدی و... وحشت کرده بودند که یکدیگر را در آغوش داشتند. بهمین دلیل هنگامیکه کاپیتان به آنها نزدیک شد، امیلین پرسید: آیا کشتی شما، نهنگ صید می کند؟

و وقتی کاپیتان پاسخ داد: نه.

آنها آرام گرفتند. کاپیتان رو به لسترنج که از وضع روحی آن دو نگران بود، گفت: امیلین، ظرف یکی دو روز دیگر خوب خواهد شد و

شما نباید، ناراحت او باشید.

: منهم امیدوارم که به زودی حال او خوب شود.

دیگ دائماً به امیلین دلداری داده و می گفت: وحشت نداشته باش، اینها ما را می شناسند و ممکن نیست که ما را ناراحت کنند، آنها برای نجات ما آمده اند؛ من آن شخص را به یاد دارم، او پدر ماست و کاپیتان هم مرد مهربانی می باشد، مطمئن باش که به ما کاری ندارند.

کاپیتان گفت: آنها کم کم، واقعیت را خواهند شناخت و به این کشتی و زندگی جدید انس خواهند گرفت. ولی شما چه کار خواهید کرد؟
: من؟

و در حالیکه مستقیماً به چهره لسترنج می نگریست، گفت: شما با آنها چه خواهید کرد؟

لسترنج پاسخ داد: من نمی دانم، آنها همچو کودکانی فقیر و بی چیز می باشند، نه قدرت خواندن دارند و نه می توانند بنویسند، آنها هیچگاه قطار راه آهن، شهر و معابد عمومی و ... را ندیده اند.

آنها هنگامی که خیلی کوچک بودند شهر را ترک و در دریا سرگردان شده اند. با اینکه از نظر جسمی بزرگ ولی از نظر فکری و ذهنی همچو کودکانی دبستانی می باشند.

: ولی من با این عقیده شما مخالفم، آنها، برادر و خواهر عاقل و بالغی بوده و از بسیار جهات قوی تر و عاقلتر از افراد عادی می باشند؛ آن سالها در تنهایی بسر برده و عادت کرده اند که تمام نیازهای خود را شخصاً تامین نمایند. این دو، پوشاک و خوراک خود را به کمک هم تهیه می کردند؛ به کمک هم خانه و پناهگاهی درست کرده اند. اما از نظر

روابط اجتماعی و کنار آمدن با تمدن شهر، آنها دچار مشکل خواهند شد، سالها در جزیره متروک و دور افتاده بسر بردن. ترس و وحشت از ارتباط با آدمهای دیگر و... برای آنها سخت و حادثه‌ساز خواهد بود.

لسترنج گفت: اوه خدای من ... از اینکه آن دو را یافته‌ام احساس غرور می‌کنم. آیا باید آنها را به مدرسه‌ای ابتدائی در سانفرانسیسکو بگذارم؟ و ایندو میبایستی در میان بچه‌هایی که به مراتب کوچکتر از آنها هستند، به یادگیری پردازند؟ و یا نه باید معلم سرخانه‌ای برای آنها بگیرم. آیا آنها، واقعاً از زندگی در شهر و شهرنشینی احساس رضایت خواهند کرد؟

: خوب بعد چه خواهید کرد لسترنج؟ توجه داشته باشید که تنها موسیقی‌ای که آنها می‌شنیده‌اند، صدای آبشار، آواز پرندگان و صدای باد در شاخه و برگ درختان بوده است و حالا شهر، سر و صدا.

: آیا باید آنها را به جزیره مرداب آبی بازگردانید؟



امیدوارم که آنها گذشته را فراموش کنند و با زندگی تازه در شهر و خانه ما انس بگیرند. تا حالا، نیمی از رویاهایم به تحقق پیوسته است، و آرزو دارم که نیمه دیگر از رویاهایم نیز به واقعیت پیوندد.

لسترنج نگاهی به کاپیتان کرد و گفت: آیا این همان مطلب، مورد نظر شماست؟

: جزیره مرداب آبی، نه. اما جزایر دیگری هم هست. که فاصله چندانی هم از ساحل ندارند؛ شما می‌توانید فرزندانان را به یکی از این جزایر برده و در آنجا از آنها مراقبت نمائید. و آنها را برای زندگی اجتماعی آماده‌تر سازید.

ماه در گوشه آسمان غروب می‌کرد؛ کاپیتان پس از مکثی ادامه داد: راستی می‌دانید که چرا من رهسپار دریا می‌شوم و منظورم از این کار چیست؟

: نه من نمی‌دانم.

: این نوع زندگی بسیار سخت و مشکل می‌باشد و درآمدی هم ندارد. آقای لسترنج من به دریا می‌روم تا ستارگان را بر پهنه آسمانها بینم و یا بهتر بگویم، با تمام وجود احساس کنم؛ و هنگامیکه تا چشم توان دیدن دارد، تا دور دست افق، وسعت دریا را می‌بینم، از تنهایی و در خود فرو رفتن، لذت می‌برم و به عظمت جهان هستی می‌اندیشم؛ دیگر نه فروشگاه، نه خانه‌ای و نه خیابانی و نه سرو صدائی دیگر هیچ چیز وجود ندارد فقط سکوت و آرامش و نسیم صبحگاهی که روح و جسم را شادی می‌بخشد؛ بله برای این است که من این شغل را انتخاب کرده‌ام.

لسترنج از پله‌ها پائین رفت و پس از مدت کوتاهی دوباره به عرشه

برگشت و گفت: آنها را دیدم، هر دو در خواب خوشی فرو رفته‌اند.
 جوانی و معصومیت در چهره‌هاشان مشخص بود.
 ماه کاملاً غروب کرد. لسترنج و کاپیتان در تاریکی ایستاده بودند.
 استانسریت، نگاهی به آسمان کرد و گفت: اکنون فقط آسمان و دریا ما را
 در خود دارد و خدای بزرگی آفریننده جهان می‌باشد.
 لسترنج افزود: و خدای بزرگی که این دختر و پسر جوان را از
 تمامی بلاها و حوادث محفوظ نگاهداشت و آنها را به من بازگرداند و از
 اینکه حاصل زندگیم را دوباره به من اعطا نمود تا ابد شاکر و سپاسگزارم.

پایان



انتشارات قصه جهان نما

مردق پتی ۱۵۱۷ / ۱۳۱۴۵

شابک: ۲ - ۰۶ - ۶۰۳۷ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 6037 - 06 - 2

قیمت: ۳۰۰ تومان